بعون صناع مکین مکان فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی نادرہ زمان کلام اہل زبان مع احوال تاریخی رزم آرائی باہمی شہزادگان عالی تبار تیموری خاندان کی

مثنوی آشوب ہندوستان

از فکر گفتاری شیوا زبان صاحب لسان عندلیب گلستان سخن طرازی بہشتی شیرازی

در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible] منطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

کلام سخن سنج را ابتدا / بنام خدایست نام خدا
خدا را سپاس و ستایش سزاست / که شاهنشه هر دو عالم خداست
مراد ار رسد کبریای جلال / که هم بی‌مثال است و هم بی‌زوال
بود نازش شاهان شان جهان / جز او نیست کس شاه شاه جهان
زمین و زمان تنگ بر لشکرش / دو ده دنیا و عقبی از کشورش
تسبیح ازل تا به شام ابد / ستاید مر او را زبان خرد
حکیمی که صنعش بیک حرف کن / برافراخت قصر دو عالم ز بن
سپهر برین را سوی عرش برد / فضای زمین را بشاهان سپرد
بمخلوقش از ذره تا آفتاب / محیط است لطفش چو [illegible] آب
ترا در نظر صورتی گر نکوست / ببینی لطف گر کنه نور اوست
نهان کرده با رنگ بوی گل است / گیاهی چنان دلبر بلبل است
نیفروخت از نور او گر چراغ / چرا سوخت پروانه با درد و داغ
نظر گر فکند بر چشمه‌سار / چرا گشت آب روان بیقرار
ز لطف ار فقط عدن نگرد / چنان استخوانی گهر پرورد
ز صنعش گرفتست و هم سنگ / رخ نیلم و لعل و یاقوت رنگ
بود آنچه موجود تا مهر و ماه / بیک نامی ذات پاکش گواه
پی اظهار صنع شه ذو الجلال / غرض ذات پاک نبی بود و آل
ز یک لمعه ذات نبی و ولی / شد از پرتو نور حق منجلی
بود یک صدف آسمان زمین / محمد در آن بحر در ثمین
علی ولی اولیا را دلیل / نبی را وصی و خدا را وکیل
ز روز ازل بود و باشد مدام / ثنا بر وی و بر آل و پاکش سلام
خدایا بهشتی ثناخوان تست / گیاه ضعیفی ز بستان تست
[illegible] سخن نقش از [illegible] ست / که از خامه قدرتت نقش بست
تو کردی مرا به شناس سخن / مران از در رحم دارای سخن

حدیث نظم سفتن نیاید ز من
ولی گنج را از سخن آفرین
بدین فرقه چندین هزار
باشد تو فردوسی و انوری
ز ... ب در زمم وا گر نیک دید
چنان از سر شعر سخن تازه کن
... محمد به مدح ... تعالی
بهمت حسینان مدد خواستم
چهل ... آن قبلهٔ راستان
بیا ساقی ای شوخ سیمین برم
بسر مرا فکر شور نوی است

زداد ار توفیق داز من سخن
بود فلک شهرت بنهر نگین
گذشتند گشتا هم انر دگار
ترد ندا از سخن نوبت سروری
تو ام آفریدی نیم شخص رد
جهان را ز شعرم پر آوازه کن
مرا خامه و نطق سرکوب ... بلے
که از فکر بیهوده در زحمتم
نگیه تری گفتم یکی داستان
شراب نوی ریز در ساغرم

سخن آفرین بر کرا برگزید
نه هر کس بلاشک شخص بود
نرسید بهر کس که دادی توخش
بتوفیق اسے کردگار زمین
اگر رفت فردوسی از روزگار
زبانم بتوحید گویا است
بمدح امامان اثنا عشر
مرا چو جهان است جوان سرم
کنون فکر تصنیف دیگر کنم
شراب کهن را بود گر چه زور

گل معنی از گلشن قدس چید
ز اهل سخن گوی شهرت ربود
بمیدان شهرت دو اسپه فرس
چو معنی عیانم ز شخص سخن
بود شعر او تا ابد یادگار
که حدت سخن راست مشکل کشای
مرا ساز نخل بیان بارور
بهر دگر لطفش ثنا گسترم
ز آشوب گیتی سخن سر کنم
بود باده تازه صاحب شعور
معنی تازه را فکر بالا دویست

در مدح گیتی پناه سلطان محمد مرادبخش بادشاه خلد الله تعالے

بااو محمد یار داد و نعمت نبی
... شاهی که بر سر ... است
... شاه گیتی ستان
آفتاب ... ال
ز جوهر ذات او ظاهر است
بیان گر ... لیاقت ...
... ورد زبر سنت مصطفا
عدل او ... نگاه
بمیدان کین چون ... شود
بود گرچه قلعهٔ آسمان
بستی کند گر صفاتش بیان
عطایا ... یاد ... بی یاد ... رش
بیا ساقیا بهر رفع خمار

نباید ... چون مراد جهان
ز سر تا قدم قدرت ذو الجلال
... قادر است
بود ... شاه دنیا و دین
بهر کار ... بود رهنما
بر آورد بنیاد ظالم دمار
قیامت در ان ... پیدا شود
مسخر کند عزم او ... جهان
چو تیغش ز فولاد ... زبان
فلک ... فلک ... کمرش
... شیشه ... جام ...
... نیست ... شربت ...

خدا جوی و دین پرور و دادگر
کند شخص رایش چو از رخ نقاب
ز نور حقیقت دلش بهره مند
دلش غنچهٔ گلبن معرفت
چنان شرع دارد ... خراج
ز بس از شجاعت بود کامیاب
بهر سو ... نگاه ... کند
ز وصف جنابش ... گرفتم
خدا وارد از جاه ذاتش نگاه
جهان تا ابد باد او را بکام
که در دور عدل شه دادگر
... توان زهر را نیز خورد

بود مدح شه ورد شیخ و صبی
شبیه سلیمان و اسکندر است
فلک قدر و جم جاه و خورشید فر
بود معنی صورتش آفتاب
شناسنده ذاتش چون ... دید
ز شاهان ندارد کسی این صفت
که از دادیان باطل ستاند خراج
کند صولتش زهرهٔ شیر آب
زمین را از این رو بان ... کند
شود در جهان آب و ... ظلم
که ذاتش بود عالمی را پناه
... شاه ولایت علیه السلام
بود در ... صاف ...

جوهری وار گوهر سبب نظم این نسخه را در رشتهٔ انتظام کشیدن

سخن سنج تاریخ شاهنشهان   که چیند گهر در بساط جهان
بشاهان چنین شاه فرخنده پی   نه جمشید بود و نه کاوس کی
ز اکبر نشانها ز تخمیر یابند   نشاط و طربها ز جهانگیر یابند
ازان بهره ور داد اسلاف شاهان   نماند آنقدر مخزن اندر جهان
بیک سال از سعی شاه جهان   همه گنج شد دستگاه جهان
زمین از گرانباری گنج و سیم   بدریا شده سیم چو لنگر مقیم
ز پیرایهٔ شاهی و اسپ و فیل   شمارش فزون بود از قال و قیل
بدرگاه او حاجب از خافقان   نمودندسے از سال از هر کران
ندانست کز گردش روزگار   چه بار آورد نخلش انجام کار
چو بنیاد گیتی ز خشت فناست   ازو خواهش پایداری خطاست
چو رنگ گلستان ایجاد ریخت   غبار جهان در ره باد ریخت
شهنشه چو شوخی ز اولاد دید   ز هر یک چه زهر ندامت چشید
بدارا شکوه و سپهر اقتدا   سر پرسش عذر و اصدق وفا
جوان مرد شهزاده اورنگ زیب   چو عثمان سراپا حیا و شکیب
چو بعد از جهانگیر شاه جهان   شد از لطف ایزد پناه جهان
سکندر صفت کوس دارا نواخت   که او را بدولت ولی عهد ساخت
پس از رحلت کشور قندهار   شد اورنگ زیب از دکن کامگار
غنیم جگت سنگه زو شد تمام   ز دریافت بلخ و بدخشان نظام
ولیکن شهنشاه با عقل و رای   همه لطف و احسان بخلق خدای
ز اولاد هر کس که بخت آورست   همان لایق تاج و تخت زرست

بداند که شاهی باقبال و جاه   نیابد چو شاه جهان پادشاه
ز تحقیق لباب بسیط زمین   جدا ایران و توران چه ماچین
ز حق یافت شاه جهان پادشاه   خردمندی و هوش و اقبال و جاه
که گر از قضا فتنه سر شود   سرانجام یابد نه لشکر شود
بهم وزن کان مخزن سیم و زر   بهم سنگ زیبایش لعل و گهر
نبودسے عجب گر زیاد چنین   شدی سر زمین بحر کوه و دشت
سلاطین ایران و توران و روم   خوانین دیگر ز هر مرز و بوم
ز بس بود مست از شراب غرور   سلیمان هندی بچشمش چو مور
چه سان ز تیغش پاکند هیچ پست   رود مخزن تاج و تختش ز دست
در آغاز صنع جهان آفرین   که شد عرش و فرش و آسمان و زمین
ز مخلوق که پادشه و گدا هست   همه فانی اند و خدا را بقاست
خلف بودش از دولت فی الزمن   چو اصحاب خیر البشر چار تن
بانصاف فاروق سلطان شجاع   ز خورشید رایش فروزان شعاع
ز روی مراد از نکو اختری   عیان شوکت و صولت حیدری
بهر یک جدا منصبی جاه داد   بنگاله اقبال شان را بداد
شجاع از دل کام بنگاله یافت   جهانبانی ملک بنگاله یافت
مراد جهان گرچه در ابتدای   بفرمان شه بود کشور کشای
باخر سپهر برین شاد شد   که فرمانده احمدآباد شد
ندانست این نکتهٔ دلپذیر   که کار شهان نیست تیار گیر
کی بود دور از شیوهٔ خسروی   که دعوی گر ملک گردد قوی

دلیل روشن برین معنی

چو از بهجت آباد ایران زمین   رود صاحب تاج و تخت و نگین
همان لحظه والاجناب دگر   برآید باقبال بر تخت زر
خلف گر دو باشد شهنشاه را   نگنجید درین کارگاه را
نه مخزن دهندش نه ملک و سپاه   بود زنده لیکن بروز سیاه
آسایشش بندگان خدای   شده منحل گر از شاهی ز پای
نه تیغ کس آید برون از نیام   نه کس را رسد صبح دولت بشام
یکی را که گرداند سردار تخت   نهد افسر او را ولی تیره بخت
بود آنکه ناقابل و شوخ چشم   نماید ز فعلش و شمشیر خشم
بیک قدر و یکسان شاه جهان   کند کوس شاهی عیان و نهان

ولیعهد او بود دارا شکوه
خدا این طبیعتش گرداگروه

همی خواست طبعش که اخوان او
نمایند همرنگ شان او

ولی آن شه نخل ریاض شهی
ز افعال او داشتند آگهی

باخلاص با هر سه باشیم یک
دوئی را ز خاطر نمائیم حک

وزین رایت روح شاه جهان
نفرمود نهضت بدار الجنان

پرستش همی جان ز زهاد دوری
که در آسمان مهر شد شست و شو

چنین فتنه زآشوب زال زمن
ندارد بیاد آسمان کهن

همه رزم شهنامه نادیده گفت
بجای گهر طبعش الماس سفت

چو افسانه کذبست شیرین ترست
ولی صدق را نشئه دیگر است

زدوران جمشید و کی تا بحال
که پیداست رسم جدال و قتال

چنین یک بیک را بنظم آورم
که از لطف ایزد سخن گسترم

دمی ساقیا زان می ده جگر
کز آشوب دوران شوم بیخبر

ز شغل شهنشاهی آگاه بود
همین خطبه و سکه با شاه بود

نمودی اگر مهربانی عیان
بدل داشتی کین هر یک نهان

بسوگند قرآن نمودند عهد
که چون شاه از تخت آید بجهد

ندانم چه میگویم از سوز و درد
که دارا ز نادانی آخر چه کرد

جهان زآتش فتنه برخاست جوش
که تا روز محشر نگردد خموش

درین گونه رزم و چنین انقلاب
نه از رستم آمد نه افراسیاب

بسی سال فردوسی خوش کلام
که بادش ز یزدان درود و سلام

من این رزمها را بهم دیده ام
ز کس هیچ افسانه نشنیده ام

شبیه است با صبح کاذب فروغ
که چون صبح صادق ندارد فروغ

چو یکبار اولاد شاه جهان
نیاید به گیتی ز شاهنشهان

من این راست راز دم مستان
بنظم آورم داستان دهستان

بده می که تا جام و مینا بود
که تا سیب گیتی چه پیدا بود

مرا مست کن تا درین انجمن
ز آشوب دوران سرایم سخن

کلام خدا و حدیث رسول
بود دال بر اعتقاد عقول

کرام الحوادث بود زال دهر
نزاید بجز آشوب ز اعمال دهر

ز روزیکه آمد جهان در وجود
دمی خالی از فتنه هرگز نبود

در بیان سوانحی که در اثنای سال یک هزار و شصت و هفت هجری و ابتدای یک هزار و شصت و هشت درین عالم کون و فساد بظهور آمد

کنون دور آخر زمان هم رسید
که صد رنگ آشوب گردد پدید

پس از آل حیدر بعلم هنر
نشد هیچ او عاشی جلوه گر

بصد سالها کو بدان فضل کیش
کز آن عهد شد چار صد سال بیش

که نزدیک آید چو آخر زمان
چها فتنه زاید ز زال جهان

مرا قصد کاش نبودی حیات
که بیرون ازین عالم بی ثبات

بمی ایمن از فتنه و خشم و قهر
نمودی تماشای آشوب دهر

درین سال روی زمین سر بسر
بلا خیز بودست بحر و چه بر

نمودند بیعت ز طوع و ز هول
نهان خرم و آشکارا ملول

سیلکی که فرمانبرش قیصر است
که تا شاه چند و بیان تر است

جهان هنر خواجه دین نصیر
که در فضل و دانش نبودش نظیر

چو او جفر جامع گر آموخت کس
همین آل پاک رسول است و بس

در آن عصر گفتی با صحاب خویش
سخنها که بشنید دل از وهم ریش

ز هجرت سنه الف و ستین و سبع
جهان گردد از فتنه شوریده طبع

شفق در میان ارض و سما
شب و روز بودی مکانی مرا

چو احکامش از دانش جفر بود
نمود جهان تیغ از نیغ کشود

درین سال جمعی ز گجراتیان
که بودند اکثر صداقت بیان

حکایت نمودند از ملک روم
که دو راست راحت از آن مرز و بوم

خلایق چنان خصم یکدیگر اند
که از دیدن یکدگر بی سر اند

درین سال ده تن ز دیوان خاص ز تقصیر چشیدند زهر قصاص

شد از ظلم و بیداد بی‌مهری بسی اهل دولت ز دولت بری

محال خراسان هم از انقلاب شد از غارت جور ازبک خراب

رعایاش اکثر قتیل و اسیر شدند از قضای کهن چرخ پیر

ز شمشیر تورانیان اهل بلخ ز زهر اجل کام کردند تلخ

چو باید کشیدن جزای عمل بتوران هم افتاد هر سو خلل

فتور ولایات ملک دکن بود نقل مجلس بهر انجمن

چنان حیدرآباد برباد رفت که نام حصارش هم از یاد رفت

تامل کن آشوب هندوستان اگر دیده‌ای در خزان بوستان

در آغاز این سال در پای تخت کشید از جهان آصف ملک رخت

پس از رفتن او باندک زمان علی مردخان نیز بسپرد جان

بدیشان دو خان سپهر اقتدار نمودند ملک عدم اختیار

جهان در جهان مال و زر داشتند نظر کن که آخر چه بگذاشتند

بآن شوکت و حشمت و سیم و زر نمودند عریان ز گیتی سفر

بود عاقبت نیست جنس دگر بد انسان که آئی بد انسان روی

ازین واقعه بادشاه جهان شد آشفته خاطر ولیکن چنان

بقا هر چه گل گر همی می‌شگفت به غنچه پریشانیش می‌نهفت

چو در عشرت شه نباشد زوال مبدل بذوق و طرب شد ملال

شهان را چه پرواست گر صد هزار ز خاصان نمایند جان را نثار

بسیر گلستان و عزم شکار باقبال هر روز میشد سوار

صباحی در آغاز ذیحجه ماه برآمد بدر رسم اقبال و جاه

جهان را نمود از رخش نور یاب بد انسان که طالع شود آفتاب

بتسلیم شاه ثریا مکان خدنگ قد بندگان شد کمان

چو از سجده و کورنش خاص و عام گرفتند از دور و نزدیک کام

نمود اقتضا رای بیضا مثال بعزم سواری و صید غزال

فرود آمد از قصر گردون جناب چو از آسمان پرتو آفتاب

بتخت روان چون سلیمان نشست شکوه جم و شوکت جم شکست

خواتین جم قدر والا مکان چو اقبال در پای تختش روان

بدولت سه ساعت چو طی کرد راه نمودار شد عرصهٔ صیدگاه

ز تخت روان شاه والا تبار بآهو سپے تیز تک شد سوار

قضا در رکاب و قدر در عنان درآمد در آن صیدگه شادمان

به پهنای آن دشت و آن مرغزار نبودی ز آهو حساب و شمار

شکار افگن صیدگاه جلال ز نظاره گله‌هاسے غزال

شگفت و طلب کرد تیر و کمان شد از سهم او جدی گردون تپان

چو خورشید شد برج قوسش مقام هلال از رخش گشت ماه تمام

باقبال هر بار بکشاد شست غزالی بیک تیرش از پا نشست

بتیر یک و دو در از تفنگ و خدنگ شد از خون آهو زمین لاله رنگ

نمود آن خدیو سکندر وقار بدست مبارک صد آهو شکار

قضا کرد تحسین قدر لب گزید که زین شکارگاهی چه خواهد رسید

پس از لمعه دور رهان صیدگاه شد آزرده طبع همایون شاه

مزاج مبارک چو ناساز گشت شتابان چو مرغ نظر باز گشت

قدم در ریاض شبستان نهاد کمر از میان همایون کشاد

برآورد از تن لباس شکار گلابش ز رخ شست گرد و غبار

ولی رنجش آن گونه پیدا بکرد که منعش ز آرامش و خواب کرد

شد از حبس بول تب اتوان وزان پس هوا سیر شد جسم جان

بیک سیر چون خیزد از خون باد بتدریج شد دستگاهش زیاد

چو دل شد [illegible] آن تنگنا [illegible] از آن تنگنا خیمه را زد برون

بتنگی ز بس خواهش افسرده شد چو گل غنچه‌اش بین و پژمرده شد

مستعد سفر [illegible] گشتن امید [illegible] نبود رخش بیما وای خود باز گشت

حکیمان شاه مقدس مزاج نشستند هر یک بفکر علاج

ولی در حسب یک از کشورے
گمان برده خود را به از دیگرے

حکیم عراق و طبیب فرنگ
نکردند در سعی صحت درنگ

بتقریب شدت یک دگر
نبودے تدادی شان کارگر

چو دانسته شد کز وقوع و فساد
نمی یابد آن عقده مطلق گشاد

پس از حکمت و سعی بیش از شمار
چنین یافت رائے حکیمان قرار

که باید برآید دوا از سر طرف
چو در درج یاقوت تر از صدف

نگیرند اگر خون نیاید صلاح
شود ناتوان شاه تخت و تاج

چو حجام را شیشه بسر نگون
برنگ دل عاشقان گشت خون

شهنشاه از ضعف بیهوش شد
تو گفتی که با جان هم آغوش شد

ز ریوندن منبدل و مشک بود
پس از بدر قی چشم اقدس گشود

انیسے چو تعلیم با برگ و ساز
رسید و بپابوس شد سرفراز

بپایے مبارک چو بنهاد سر
حصار بدن خورد بر یکدگر

حواس همایون چنان شد ضعیف
که اوراق گلزار فصل خریف

ولی عهد شه را چو زین گونه دید
بظاهر گریبان طاقت درید

که ربست در خدمتش بنده وار
نبودش بجز شاه یک دم قرار

علاجش بداور بیچون سپرد
ز دلریش دریا کسے آب برد

ولیکن ز سودائے شاهنشهی
همی خواست ز اخوان جهان برا هی

در مخزن سیم بگشاد دست
بسامان پیکار اخوان نشست

زمے ساقیا جام لبریز کن
ز بیماری دهر پرهیز کن

چو هنگام رزم است نه هنگام بزم
که از مے دهم آب شمشیر رزم

تحریک نمودن ندیمان خاص سلطان داراشکوه را باستیصال وقمع برآوردن وتعین نمودن افواج قاهره بسرداری سلیمان شکوه خلف بزرگ شجاع بسرحد بنگاله ومقدمات آن

چو حرف غم از لوح دل شسته شست
بمستی ز جان تیوان شسته شست

ز تند و سید دوران نیرنگ ساز
چنین نه در رقم کلک معنی طراز

که چون از قضای فلک ناگهان
ز بالین شد از رنگ شاه جهان

ز تخت فلک بخت بر دوش تخت
بجنبش نه حرکت شد آن تیره بخت

ز هجران او مشرق خاص و عام
شد از تیرگی چاشت همرنگ شام

دبیر و وکیلان شهزادگان
همه زین وقایع بتعقیب شان

که در عید قربان شه دین پناه
نمودند نهضت سوی عیدگاه

نیاری ز شاه دارا قدم
نمودند هر یک حقیقت رقم

چو سلطان شجاع این خبر را شنید
سپه را بسوے بنارس کشید

از ین سو سے دارا بسامان خویش
همی داشت سعی زاندازه بیش

وکیلان شهزادگان بقید
دم آورد چون شرزه شیران صید

چنان راه را بر سه سپرد
که یک صبا سر سلامت نبرد

بدانگونه مسدود گردید راه
که در آشیان ماند مرغ نگاه

بدارا نشستی از ندیمان خاص
نشستند جمعی در ایوان خاص

می و ساقی و ارغنون خواستند
ز حوران بهشتے بیاراستند

بیکدم شد آن بزم جنت سرشت
بنه گینی بزم همپایه بهشت

چو مطرب نوازنده تار شد
نمک پاش زخم دل زار شد

مغنی چو با چنگ را ساز کرد
ز تن مرغ جان میل پرواز کرد

چو ساقی دران بزم رنگین نشست
نه از محتسب ترس کرد و شکست

بجام بلورین مے لعل گون
بمانا دل و جگرے گشته خون

چو یک یک دماغ ندیمان رسید
شد آهنگ تا لذت گشت و شنید

سخن سر شد از کشور تاج و تخت
ز گنج و سپاه و اقبال و بخت

چنین گفت دارا که بخت از من است
ولیعهدم و تاج و تخت از من است

جهان در جهان مخزن سیم و زر
زمین تنگ بر دُرّ و لعل و گهر

بود آنچه با من ز شاه جهان
ندیدند در خواب شاهنشهان

شجاع است شهزاده اورنگ زیب
بهر یک فراوان سپاه مهیب

بود زنده تا پادشاه جهان
ز آسیب شان خویش را وارهان

کدامین شجاع و چه اورنگ زیب
ز من هر دو را بس بود یک نهیب

به دولت مرا این غروری که هست
بود در نظر رفعت چرخ پست

ولی کار شاهی چو بازیچه نیست
ببیند تورا ای حالی یکیست

به نوعی که بر سبزه از غم نشاط
ضرورست در سلطنت احتیاط

نخستین فرستم به نزد شجاع
سپاهی سراپای کین و نزاع

و زان پس سر راه اورنگ زیب
بگیرد ز هر سو سپاه مهیب

سخن ختم تا کرده از جا بجست
روان شد بسوی حرم نیم مست

ازین نکته غافل که صاحب غرور
شود زود از ملک اقبال دور

ز خاصان یکی گفتش از روی درد
از دشمنان باید اندیشه کرد

گر این هر سه باهم کنند اتفاق
ترا جای توران بود یا عراق

تبسم کنان داد دارا جواب
که شاهین نشاید به صید عقاب

ز پیکار شاهان مرا دم چه بیم
کسی که هوش دارد نگردد به بیم

جم و کی نیاید مرا در نظر
سکندر ندارد ز دارا خبر

چو رای تو این در تدبیر سفت
مرا همچو گل غنچه دل شگفت

ضرورست بر من که این هر سه شاه
ستانم همه گنج و ملک و سپاه

چو سردار گردد سلیمان شکوه
یقین بر صف خصم گردد ستوه

خوانین گجرات از اعتقاد
بدامم در آرند صید مراد

زمانی که آغوش تدبیر بود
پس از فکر بسیار خوابش ربود

پر از باد نخوت مغز حباب
که باشد وجودش چو نقشی بر آب

کی از حلم بر خلق بیداد رفت
بسا سر که از عجب بر باد رفت

رقم در تصانیف ارباب حال
بود از سرشت سباع انتقال

تمثیل برین معنی

که در دامگاه سپهر دو رنگ
نباشد سباعی به عجب از پلنگ

کند طعمه صیدی اگر خوش مزاست
همه وحش صحرای در زیر پاست

بسیر هوا بر فراز جبل
مکان ساخت در جلوه گاه زحل

پلنگ از تعجب بجای چنان
نشست در نظر دوخت بر آسمان

که جا جست دل زیر خویشتن
که این کیست جایش فراز زمین

ندارد بسر چتر مسند وجود
کنم چهره اش را ز سیلی کبود

چو بگذشت از آن جایگه شد بلند
چنانش قضا در مغاکی فگند

نهالی که سر اینچنین بر دمد
خریدار او مال با سر دهد

کجا بود سررشته گفتگوی
کنون در سخن باید آورد روی

ولیعهد شاه جهان بادشاه
برآمد ز محفل با اقبال و جاه

ضیا یافت از چهره اش بارگاه
شب تیره روشن شد از نور شاه

خوانین چو پروانه انجمن
پرستار آن شمع بزم زمن

بود مسکنش در کمرگاه کوه
کسی را ندانند چو خود با شکوه

برآمد یکی روز هنگام شام
پلنگ قوی هیکل از کنام

نهان شد چو خورشید عالم فروز
شب آمد سیه پوش در هجر روز

بر اوجش چو افتاد ناگه نظر
شدش قرص مه در نظر جلوه گر

من از خلق کوه و مکان برترم
سر بی تنی پا نهد بر سرم

بغرید از خشم و زور ستوه
شد بر دار بر جست از تیغ کوه

که از ضربت خاره خارا ستیز
شد اعضاش چون جام او ریز ریز

اگر بایدت تاج و تخت نگین
بچشم حقارت به دشمن مبین

چو صبح دوم شاه خاور زمین
برافراخت رایت بچرخ برین

دماغی رساند از می لعل فام
خرامید در منظر خاص و عام

پس از عرض تسلیم پیر و جوان
بخدمت ستادند چون بندگان

سران سپه را بنزدیک خواند
بجمعیت فوج شان حکم راند

بفرمود کز فوج شاه جهان
کماندار زانسان که از شست صاف
شب تار و تیره تفنگش ز دور
دگر گفت تا بخشیان سپاه
تبرزین چست و درفش نهان
خوانین شاه جهان بادشاه
چو فردا شود صبح صادق عیان
که خواهم ستاید اقبال و جاه
بهو بر نگرش سلیمان شکوه
زبی تو روشن چراغ قلم
و تخت فلک تخت شاه جهان
تو بی همه تبلیغ ست زاخوان ما
بسرداری لشکر رزم جوی
پس از دیدن شان خیل و سپاه
سلیمان شکوه این نوید از پدر
ز تسلیم و کرنش چو شد سرفراز
شد از هیبت صید تیغ مهر
چنان بست صف فوج گردون رکاب
بهم دوش بر دوش فوج ظفر
بنظاره دارای گیتی پناه
ز نظاره آن سپاه عظیم
و اورا بآن فوج سردار ساخت
گرفتند سرداری هر دو فوج
بهر جا سر خیل از هر دیار
بمکش بود عزل و نصب پیام

دلیران سنجیده و کاردان
کمند افکن و تیر اندازان شگاف
شود مردم خانه چشم سور
برآرند پیرایه رزمگاه
وزان شش سپه هفت جوشن گران
که شه داد شان مال و ملک و سپاه
هماکر نبوسی که کردم بیان
نمایم تماشای شان سپاه
نشست و بپرداخت بزم از گروه
نهال برومند باغ دلم
درآنم برآمد چو شاهنشهان
بود شان اذ ثانی شان ما
چو سیل دمان کن بتنگاه روی
روم با تو در خدمت بادشاه
چو بشنید سودش بر افلاک سر
سرانجام هر یک سفر کرد سانه
گرینده آن سپاه شب ز تیو چهر
که پامال شد سیر تو آفتاب
بدان سان که در رشته سنگ گهر
سر آورد بیرون منظر جوپا
ز روح دلش موشد حرف بیم
باسب و سر کیا فیاشش نواخت
ز دولت رسانده سر با وج
نمودند بسرداه شش هزار
شناسنده اورا دوستی عهد شاه

ز سادات و افغان و از راجپوت
تفکچی نمونه که در روز جنگ
ز هر جنس لشکر که آمد بکار
ز شمشیر و تیر و کمان و سپر
ز خفتان و جوشن ز خود و زره
بدرگاه عرض لشکر و هند
زره پوش چون روز هیجا شوند
بدولت پس از مجلس خاص و عام
بدو گفت ای زبده دودمان
تو بی شمع ایوان اجلال من
که زاخوان با دلاور والا اعتبار
چو شد راجه شاه پای جنگ
ز مردی بیک حمله زن بر همش
ستانم ز شاه جهان رخصت
که بر خلق ظاهر شود جوهرش
دگر روز از لشکر با خطر
بمیدان پایان قصر جلال
دران پهن میدان رزم آورن
صف راجپوتان سنان نشان
بخششش در آمد چنان لشکری
بجوسنگه از راجهای کبار
در افواج سادات و افغان دو تن
ز سرداری فوج طوفان نیمن
بشیر ملکه سلطان سلیمان شکوه
سرانجام آن رزم چون شد تمام

کراز خوب با هر یکی راست قوت
چو گیرد بکف اژدهای تفنگ
مهیا نماید تا صد هزار
ز زوبین گرز و عمود و تبر
سپه با نوازند که تا بسر
سپه با یابان همه زرد شید
بپای جهر که صف آراشوند
چو شد گلشن خلوت او مقام
سهین میوه باغ صاحبقران
تو بی از تو بار هم اقبال من
نماید یکی در جهان کامگار
سفرهای در کار رزمش بکار
ز بنگاله بیرون کن آن فتنه‌اش
ز من همت و از خدا فتح و فیروزیت
نداند افضل بدن بر دوش
صف ناگهان فوج بر گرد کین
کر پیچ و تشتش جلوه گاه خیال
ستادند صفها گرد آن ناگران
چرا چین سوار همه فرخان
که گویا پدید آمده محشری
جداگردد ازان فوج تا ده هزار
یکی معتقد خان دوم صف شکن
صفی خان همه پیچ سر بر شکن
بسرداری حمله باشد ستوده
بشاه جهان داد دار پیام

کرد خدمت شاه گردون وقار / مرا با سلیمان نکو هست کار
عجب نیست گر یابد از لطف شاه / چو من ذرهٔ نزد خورشید راه
شهنشه ز الطاف شاهنشهی / ز نامحرمان ساخت محفل تهی
چو نخل ریاض شه کامگار / دران انجمن با پسر یافت بار
پس از لطف بسیار شاه جهان / نگفتش که از مدعا کن بیان
ز بابا خواست دارا و تسلیم کرد / دعایش بصد رنگ تعظیم کرد
که شاها چرا در جهان غم مباد / جهان بی وجود تو یکدم مباد
اگر درد شه را بود عین دوا / کنم هر نفس تازه جانی فدا
قضای خدا را چه تدبیر نیست / بجز صبر یارا دگر چاره چیست
ز روزی که شه سر ببالین نهاد / چه با فتنه از مادر دهر زاد
مدارا کرد لطف ولیعهد خویش / نخواهم که باشد دل خلق ریش
شنیدم که سلطان شجاع از غرور / بسرحد بنگاله افگنده شور
بکار سپاه و سرانجام جنگ / نموده بخلق خدا کار تنگ
ز شاه جهانم بود التماس / که بگذارم از قصر جاهش اساس
فرستم سپه با سلیمان شکوه / که سازند او را پریشان شکوه
چو شاه جهان عرض او را شنید / بغیر از رضا چاره دیگر ندید
سراپا طلب کرد تیغ و سپر / پسرزاده را کرد خصم پدر
ز شمشیر اسپ همایون یکی / ز اکبرآبادان داشت میل اشکی
ز دست مبارک بفضل عیان / از ان تیغ بی مثل بستش میان
لب گوهرین در دعایش کشود / ظفرگان تیغ نموده آجتش نمود
سلیمان شکوه فلک احتشام / برآمد ز نزد نیا شادکام
بساعت سراپرده زانده بیرون / فلک دید ایوان خود را نگون
دگر روز از آب جمنا گذشت / شد از لشکرش تنگ صحرا و دشت
بیا ساقیا دور ساغرکشی ست / که هنگامهٔ رزم و لشکرکشی ست
بیا یکدم و ده شراب کهن / بجام پیاپی مرا مست کن
اگر به سرم لشکر آرد حصار / توانم بنفسش کنم کارزار

در بیان وقائع احمدآباد و بقتل آمدن میر علی نقی دیوان سرکار سلطان مراد بخش بعد از شیوع عارضه حضرت ظل سبحانی شاه جهان پادشاه و تمهید سلطان مذکور در تسخیر پارهٔ قلعهٔ بندر سورت و خروج نمودن در صوبهٔ مذکور و مقدمات آن

کنون بشنو از فتنهٔ روزگار / که در احمدآباد شد آشکار
علی نقی آصف کاردان / که بود از وزیران بسیار دان
بامر وزارت چو رخصت نمود / بحسن صفاتش ملک هم نبود
مراد جهان را بجان نیکخواه / ز خلق نکو قدردان سپاه
رعایا ز پروردنش در امان / ز حسن سلوکش سپه شادمان
عنایات شه در حقش بیشمار / چو باران رحمت بفصل بهار

همی بود شه سا فتنش بی شعور / چو شد مستقل بر دلش از غرور
بیکبار حالش دگرگونه شد / بتر کار از بخت وارونه شد
کسی را ز اعیان شاه زمن / ز دولت سوی جز خویشتن
رقم زد بغیر و سوی عاملان / شد از عجب از زمرهٔ جاهلان
نظارت نه ناظر بخشی سپاه / گرفت و نترسید از خشم شاه
چو بید خلل گشته ارباب دخل / ز باغ حیاتش فگندند نخل
قضا را بسلطان گیتی پناه / خبر آمد از درگه پادشاه
که از آفت دهر شاه جهان / ز بیماری صعب شد ناتوان
بدان گونه رنجی شد او را نصیب / که عاجز بود در علاجش طبیب
مزاج مراد جهان زین خبر / شد از طرهٔ دلبر آشفته تر
بهنگام شهنشاه اقبال کیش / بقدر چنین بود زاید بیش
که از درگه شاه ... خبر / بجز ... هر روز آید خبر

چو زین واقعه چند روزی گذشت　　به قاصد رو نامه مسدود گشت
سوال شهنشاه را در جواب　　همی داد گستاخی و را ز صواب
بکار شهنشاه والا گهر　　غلط بود تدبیر او سر بسر
قضا را در ایام ذی حجه ماه　　رسید از پتن قطب خان با سپاه
بخط وزیر تبه روزگار　　بشقه نامه را نمود آشکار
که در خدمت شاه گردون وقار　　سپاهی که بود از دلیران کار
ز اعیان و از مردم ذو فنون　　بپی را بخدمت شدم رهنمون
ترا آورد ایام گردد بکام　　ازین سو شود کار بست الی المرام
عیان گشت اطوار بدخواهیش　　اجل مستعد شد بهمراهیش
بکش ابتدا دشمن خانه را　　بکن محرم ملک بیگانه را
چو ذره که آید سوی آفتاب　　بخلوت همی یافت ره بیحجاب
بگلزار بابخشش و دولت سرای　　که با شه چو فردوس بهجت فزای
بصحن گلستان گردون جناب　　عطارد قران کرد با آفتاب
شهنشاه آن نامه با شرح بست　　چو مکتوب اعمال او شد بدست
حقوق عنایات نشناختی　　با عدای دولت چرا ساختی
ز گفتار شه ماند آصف شگفت　　چو هنگام مردن زبانش گرفت
بدست مبارک کشید از نیام　　بیک ضرب بنمود کارش تمام
وزان پس بفرمان سلطان دهر　　شد آن سر آسیمه در دور شهر
منادی زدا کرد در شهر و کوی　　که اینست سزای سر فتنه جوی
جهان گر ترا چند روزی بخواست　　شدی تا خبر برساند گه خواست
شه پاک دین سایهٔ حق بود　　دو رنگی بشه کفر مطلق بود
چو دستور بی عاقبت زین قصاص　　شد از قید عجب و تکبر خلاص
ز نیران فرقت دل دشمنان　　پس از خون شدن شد ز مژگان چکان
چو دانست در آشکار و نهان　　که شد ناتوان بادشاه جهان
سپهبد شب و روز با بخشیان　　نشست بدیوان و دیوانیان

به یاری شاه والا سریر　　نمودی چو رشته مشورت با وزیر
همی گفت باید حصاری شدن　　و یا سوی ایران فراری شدن
چنین مصلحت زان سرا گزند　　بطبع همایون نیامد پسند
پس از سجدهٔ آستان مراد　　که شد ز التفات شهنشاه شاد
که گلشن بد آرای اقلیم کین　　رقم کرده بود از سفاهت چنین
تعینات کردم بجاهای دور　　ز نام آوران هیبت کش غرور
که گر پادشاه جهان زین جهان　　برآید بسیر ریاض جنان
ز مضمون آن خط عصیان قلم　　شد آنگاه چون شاه انجم حشم
نوشتند فتوی مریدان خاص　　که واجب بود چنین کس قصاص
چو پیوسته دستور صاحب غرور　　بعرض مطالب که بودی ضرور
دو ساعت ز روز سه شنبه بجا　　بخلوتگه او را شهنشاه خواند
درآمد چو دستور با عمر سپید　　شهنشاه از محفل آمد پدید
چو آمد بسوی شهنشاه دید　　پی کورنش سجده قدش خمید
پس آنگاه گفتا که ای بیخرد　　نیابد چنین کار از دیو و دد
بخشم سیه روزگار دژم　　بدیشان چه فرمود خیر امم
شهنشاه را بود تیغی بدست　　که در روز کین فوج باغی شکست
سری را که بود آسمان غرور　　بیک ضرب از تن جدا ساخت دور
ز بیداد او چرخ نیرنگ ساز　　نمود از سر نیزه اش سرفراز
مخور تا توانی فریب جهان　　که کس از فریبش نبرد ست جان
دو رنگی مکن با ولی نعمت　　که تا بر نگردد ز تو بخت و دولت
خبردار گوش این گهرین پند　　که کس هرچه کارد همان بدرود
نهیب شهنشاه گردون مهیب　　ربود از دل خصم صبر و شکیب
مراد جهان مظهر صنع حق　　ز اورنگ شاهی چهارم طبق
نشستند امیران روشن ضمیر　　بفکر سرانجام تاج و سریر
لوای سپه تا نه افراشتند　　ز هر نوع فکری نگه داشتند

بتقبیل درگاه گیتی پناه / براطراف سرکرد خیل سپاه
کماندار و بندوقچی فوج فوج / پی یکدگر آمدندی چو موج
بذات همایون شهنشاه نیز / بتجویز ارباب فهم و تمیز
نشستی همه روز در بارگاه / شودی سرانجام خیل و سپاه
بسلک غلامان نمردان کار / سرافراز گشتند تا چل هزار
بجاگیرداران شاه جهان / چنین داد فرمان پناه جهان
که هرکس بدرگاه از اعتقاد / شود جبهه ساز و بیابد مراد
بود منصب و جاگیرش بحال / بدولت زند کوس جاه و جلال
دگر آنکه از ساز شش روزگار / کند خدمت دیگری اختیار
اگر در وسگی مانع فضل او / که آخر بدریا رود آب جو
ز الطاف بخشنده تخت و تاج / ندارم بامداد کس احتیاج
بود هر که را همره آل رسول / بدنیا و عقبی ست زاهل قبول
بود لطف یزدان مددگار ما / بگل رنگ است و بود هم خار ما
ز بسیاری دشمن قهرناک / بلطف الهی نداریم باک
بده باده ای ساقی مهرکیش / که مرهم بود با تو زاندازه بیش
بدلها چو می نشه پیدا شود / همه رازها آشکارا شود
بجامی برارا که در سورت مرا / که آسان شود فتح سورت مرا
کشاینده قفل گنج سخن / به نیکو بشد نغمه سنج سخن
که چون خرج سلطان [illegible] / هر سه زر پنجاه لک شد زیاد

مفتوح شدن قلعه بندر سورت بعون عنایت قادر بقدرت بسرداری خواجه شهباز که بخطاب مرشد پرستخانی سرافراز شده بود

نود [illegible] کرده احمد آباد بود / همه سال افزون ز چل لک نبود
ز بخشایش شاه والا مقام / تهی بود بخشندن هم از زر مدام
برای سرانجام تخت و نگین / شود اقتدارهای عالی چنین
که گر ملک هندست بی انتها / بود بندر سورتش ابتدا
خداداده ما را چو تاج و سریر / شدیم ابتدا از ابتدا ملک گیر
بود قلعه سورت بندرش / با ایران و هندوستان شهرتش
چو آن قلعه آید به تسخیر ما / قضا سر نپیچد ز تدبیر ما
در آنجا ز سرکار شاه جهان / خزائن بود آشکار و نهان
چو آن بندر سرکار حاصل شود / سپه را سرانجام حاصل شود
چو این مطلب از جلوه گاه شود / در آئینه رای انور نمود
ز اخلاص شهباز مرشد پرست / میان را در این کار مردانه بست
عنایات شاهی بداد ارشد / در افواج منصور سردار شد
ز فوج خوانین و مردان کار / سرانجام داده تا شش هزار
اسپ و سراپا و تیغ و سپر / بفیل روان و مرصع کمر
سرافراز گردید سردار گرد / ز همپیشگان گوی اقبال برد
چو شد از سپاس پیشتر سوی کار / بدولت به تسخیر سورت سوار
ز همت سپاه سپهر مراد / تنزل بدریای عمان فتاد
حصاری چنان داشته سورت [illegible] / که ثانی ندیدش بروی زمین
بود قلعه اش گرچه بسیار خرد / سپهرش توان در متانت شمرد
بنا سے حصارش چنان محکم ست / که با سد اسکندری توام ست
بهر کنگرش تا بدوش زمین / ز دولت دیوارها آهنین
همه قدر آن حصن خارا نهاد / دو صد ذرع شرعی بنا شد زیاد
بهر دو [illegible] ز شورکه بادپیچ / [illegible] دیوار بود هم غور پیچ
بود خندقش نهر دریاے شور / دران نیست کس را مجال عبور
ز سادات هندوستان سربلند / نگهبانی قلعه را کاسے [illegible]
دلیری ز بر دست طیب بنام / بهندوستان شهره خاص و عام
بدوران شاه جهان بادشاه / نگهبان آن در پیش همه سپاه
ببسورت ز سرود اگران عظیم / گروهے وطن داشتند از قدیم

چو واقف شدند از گروه سپاه
کشیدند آه از غم اهل رجاه

که چون لشکر آید در آن بوم و بر
بشارت برد بال شاهین سپهر

از آنجمله شخصی ز تبریز بود
که شیطان صفت فتنه انگیز بود

گذشته ز عمرش نود سال بیش
وسیله داشت از حرص زر سفیده بیش

همه روزه در خدمت قلعه دار
گذشتی به تزویر او را مدار

ز زر نقد بود آنچه در خانه اش
در آورد در قلعه استاد اش

سخن خواست طالب ز تدبیر وی
که ماهی شود تیره در قلعه‌ای

همی خواست آن قلعه آید به چنگ
سپارد به افواج بی فتح جنگ

همان تا چرا زور را سوال جاه
چو شیطان ز وسواس بر دوش شاه

که تسخیر نسیان حصار متین
نباید زدو رشته شو رستین

حصار رفیع چنان مختصر
که هر خشت آنرا است توپی به سر

اگر رستمی هست و گر افراسیاب
نبیند تسخیر آن را بخواب

ولی عهد شاه جهان پادشاه
چو دارا شکوهست ز اقبال و جاه

ز کفت گر دهی قلعه را رایگان
ز شمشیر قهرش نیابی امان

من از مال خود خرج ضبط حصار
دهم هر ترا پاس شرمت بدار

دران مشورت فوجدار وزیر
شریف ابن اسلام بود شهیر

نمودند در گفتگو اتفاق
شد آخر نگهبان اهل نفاق

ز تزویر شان طالب قلعه دار
بهر سید از صولت شهریار

بیک ماه پیش از نزول سپاه
بسر انجام داد آلت حربگاه

بسی شربت و بارود تیر و تفنگ
مهیا نمود از پی ساز جنگ

چنان بهر در حفر خندق نمود
که گاو زمینش به تحسین ستود

ز مردان سنجیده در رزم جنگی
به هر کنگر آراست صفها ز دوره

تفنگچی بسی توپچی بیشمار
مقرر نمود از پی کارزار

چو شد روز ماه صفر پانزده
ز هر سو رسیدند افواج شه

بپا کرد ضلع آن قلعه یکسو ز شهر
که بودی ز طغیان دریاش بهر

یکی دشت هموار پر فیض بود
در آنجا سپاه شه آمد فرود

ز زرگین سراپرده و سایبان
شد آن دشت رنگین تر از بوستان

دگر روز چون از حصار سپهر
برآمد بر خسار تابنده مهر

فرستاد سردار فرخنده نام
نخستین سوی قلعه دار این پیام

که چون در میان نیست شاه جهان
مراد جهان شد پناه جهان

که کش سر ز توقیع فرمان او
که تا کام یابی ز احسان او

ز اخلاص کن بندگیش اختیار
که باشی ز دنیا و دین کامگار

در قلعه را بر سپاهش ببند
که روزی ز قهرش نیفتی به بند

پیام مرا گر بجان بشنوی
یقین دان که دیگر ز غم نغنوی

چو آن بی سعادت شنید این پیام
بخود پیچ پیچش چو طالع سیاه شام

بدل گفت کین قلعه خارا بناست
خرابی و فتحش به دست خداست

چو اکبر بدید او سپاه و جلال
به تسخیر آن زد چو کوس جدال

بشش ماه هر چند کوشش نمود
در فتح بر چهره اش بسته بود

کنون بنده آمد از پادشاه
ز سردار کابل بود دستی سپاه

با مداد من فوج دارا شکوه
بیلغار آید گرد آگره

بباطن چو این فکر باطل نمود
بظاهر زبان بر تکلم گشود

که از من رسان در زبان این جواب
چو پیغام سردار دار الخطاب

بود تا سرم در حصار بدن
محالست سوی گرفتن ز من

شما نیز کوشش نمایید جهد
بسا آن که از شهنشاه عهد

بتسخیر این قلعه پرداختن
بود سینه را دمدمه ساختن

بود آنچه مقدور در کار خویش
نمایید کوشش ز اندازه بیش

توان گر فلک را ز کیوان گرفت
ز من نیز این قلعه نتوان گرفت

نوازید همه عمر اگر کوس جنگ
حصار فلک نایدت هیچ چنگ

جوابش چو بشنید سردار گرد
بفضل خداوند غم وا سپرد

بعون الهی و اقبال شاه
بفرمود تا سروران سپاه

بلشکر نشینند گرد حصار
دلیران ایرانی نامدار
گروهی ز صبح و دوم تا بشام
ز سعی دلیران کار آزمای
چو از قلعه دیدند سرکوب را
ازین سو دلیران بسعی تمام
ولی هم ز تدبیر قلعه دار
بیکبار آن مفسد خیره سر
بزد سنگ و هر اوج هر سو بسیار
چنین گفت با سروران سپاه
بزیر زمین نقب باید زدن
دران سرزمین از بسیار بین
ز سعی دلیران بزجر شدید
چو طیب خبر یافت از کار نقب
شود آب سدی ره لشکری
ز عون الهی و اقبال شاه
بتفسیر زمین آنچنان چیره گشت
که بنیاد آن قلعه سخت تن
رسیدن بطلب ز سرگشتگی
ز چیره فرنگی رسید از شان
ز شاهان گجرات نیک اختری
بهار آن داد فرمان چنین
به پیمانه شستن فرح ارباب پیش
دلیران همه جوی ز اقبال شاه
بهر نقب باروت انباشتند

چو شیرگان بر اطراف چیشان یار
گره هم قلعه گیرند و هم قلعه دار
بمور چل همی کار کردی مدام
مرتب چو شد شیبه ها جابجای
محاذیش بستند صد توپ را
مصالح بسرکوب بردی مدام
برافروختی آتش کارزار
بسرکوب صد توپ را داد سر
بباد فنا رفت مثل غبار
که باید بجوف زمین برد راه
که تا نوبت فتح شاید زدن
فتادند در کار گاو زمین
سر نقبها تا بخندق رسید
بخود گفت پیداست اسرار نقب
برد قلعه را زآفت بری
بود فتح و نصرت معین سپاه
که یک ذره از نفع خندق ندید
رسیدند چون مردم کارکن
درم تیشه را بود سرگشتگی
بسوراخ نمودی ز رخت نشان
فلک بارگاه و ملک یاوری
که چون کوه باید اساس متین
برآرند بنیاد و نش از هفت جوش
دران سد بهر سو گشادند راه
کف خاک بے نقطه نگذاشتند

بسعی آورد و هر یکی پیش پیش
ز هر سو نمودند مورچل بنا
گروهی دگر ساختی دمدمه
بسرکوب زانگونه کردند کار
دران قلعه پیر و جوان هر که بود
بسی توپ و زنبورک و منجنیق
گهی توپ در لشکر انداختی
شد از صدمه توپ توپ افگنان
چو دانست سردار کیوان بسیج
سر نقب تا پاے برج حصار
شدند آن دلیران فرهاد فن
چو آن قلعه در ساحل بحر بود
ولی عمق خندق فزودن که هم ز ریخ
بخندق رسد چون سر نقبها
ندانست آن مدبر کینه کیش
فرو رفت شگاف افگنان زمین
ز رستت نمودند سعی چنان
ز نفعی بران قوم شد کار تنگ
شنیدم که در روزگار قدیم
ز تاراج شاهان هر سو دگران
چو واقف شد از جور کفار زشت
زمین را رساندند دل تا بآب
حصاری که دارد از ایشان بنا
مجوف چو شد زیر دیوار برج
بعشرین ماه ربیع نخست

شود صیقل جوهر ذات خویش
بلند از زمین سینه شد جابجا
بسرکوب آن قلعه بی فتح آمده
که بگذشت یک نیزه دار از حصار
بتجدید سرکوب کوشش نمود
با وج ثریا رسید از عمیق
به تیر و کمان گاه پرداختی
همه سینه ها بر زمین توامان
که بگشاید از مورچل سینه پیچ
گر آید شود فتح اشکار
بمردانگی در زمین کوهکن
ز خندق زمین آب طغیان نمود
نهان بود در آب از اصل فرع
بریزد ز هم سینه نقب را
که دست ولایت کند کار خویش
بسر پنجه و حمله آهنین
که ز اوج حقیقتش نشد هم عیان
بدانسان که برق باخنش تنگ
بدان سرزمین شد ز خوف و بیم
ز هر جنس ده بیست بودی زیان
باحداث آن قلعه فرمان نوشت
دران پس تمکین نه از اضطراب
اگر بخت شاهش مددگار در پا
ز الماس و باروت پرشد چه درج
ز مردانگی شیر مردان چست

شراری بباروت‌ها در زدند / زمین و زمان را بهم بر زدند
درآمد خبر دار شد قلعه‌دار / که بر آسمان رفت پیچ حصار
چهل برج دیوار با برج سعد / بر اوج فلک رفت با برق و رعد
چهل توپ و سه صد نفر جنگجو / دو دیدند با چرخ فیروزه رنگ
فتادند آن جمله در بازگشت / پراگنده هر سو به بریا و دشت
چنان گشت طوفان آتش بلند / که خورشید را بود بیم گزند
بهم شد بهر طرف دود و گرد و غبار / دو دیده بر تافته مردان کار
زسردار طیب البحر تمام / زشه داد امان جان شکست تمام
بزاری زبان تضرع گشود / که این فتح زاقبال شه رو نمود
مبادا کنون از هجوم سپاه / بتاراج و غارت شود مال شاه
وزان پس در قلعه را بر گشاد / کلید خزائن بسردار داد
جهان بخشی خویشتن خواست قول / بیندان آمد از قلعه بی ترس و هول
ازین فتح سردار دالاجنود / در عیش و عشرت به رو بیش گشود
به تعمیر دیوار و برج حصار / بسی کرد تعیین ز مردان کار
با عیان سورت زسرکار شاه / کمر داد و تشریف و اسب و کلاه
جدا هر یکی را یکی نامدار / با امید شه ساخت امیدوار
چو از فتح آن قلعه یک گذشت / بدرگاه شه با سپه بازگشت
در مخزن قلعه را باز کرد / وزان پس سرانجام ره ساز کرد
بیک ماه شد مخزن آن حصار / با آرایه فیل و جماره بار
دو صد گنج ارا به سه صد شتر / شد از مخزن حصن مفتوح بر
زهر گونه اجناس در بادگان / جهان در جهان کاروان کاروان
بدرگاه شاه سپهر اقتدار / رسانید سردار کیوان تبار
زشه آنقدر لطف اشفاق دید / که از هستی خود نشانی ندید
زآثار این نصرت دلفریب / جلوس مراد جهان یافت زیب
بیا یکدم ای ساقی مه‌جبین / نما بزم را رشک خلد برین
بذوق جلوس همایون شاه / بگردش در آور می از جام ماه
زفیض جلوس مراد جهان / خدای جهان داد داد جهان
بملک بیان ظلم مغرور بین / نشنید چنین بر سر سخن

دربیان جشن جلوس مروج الدین سلطان محمد مرادبخش غازی بدار الملک احمدآباد

که چون یافت شهرت که شاه جهان / بود غالب از جلوه گاه جهان
وکیل مراد جهان هم نوشت / که امید اختشاک گردید کشت
زمین عرض اخبار نا بد دگر / مراین شهد را نباشد خبر
زگجرات هم چند فرخنده پی / ره اکبرآباد کردند طی
بخود صدق اخبار دانسته فرض / چو رجعت نمودند کردند عرض
که در پای تخت از قضای جهان / زشاه جهان نیست نام و نشان
ازین گفت و گو شه دین پناه / بسی یقین ازگمان بر در راه
بخاصان چنین گفت اقبال بخت / که ناچار باید نشستن به تخت
خداسه جهان بخش جان آفرین / نگارنده آسمان و زمین
چو خواهد براحوال خود شتکی / بنفزاید از لطف خود دولتی
برافروزد از نور خود چهره اش / زاقبال و دولت دهد بهره اش
مهات خاصان درگاه حق / عیانست پیش ظهور نسق
چو یوسف که اورا مه و آفتاب / پرستش نمودند یک شب بخواب
زتعبیر خوابش چو آگاه شد / پس از کیمیا فوان شهنشاه شد
مرا هم بسی مژدها داده اند / بخوابم بشارت چها داده اند
که خواهی شدن صاحب تخت و تاج / بعهد تو اسلام یابد رواج
ازان رو بسرعت مراد جهان / شد آرایش تاج و تخت کیان
شکوه ولی عهد را در نظر / نیاورد با واز زنان دگر
چو دانسته فانی بود هر چه هست / امانت به تخت خلافت نشست
ندانست با دانش خسروی / که هر دوستان را هست بهجتی

چو اخبار شاهنشه بادشاه / فلک بارگاه شاه جهان بادشاه
دو ماه و هلالی و کسری گذشت / جهان از نوی نسیمی تازه گشت

بماه صفر روز عید رسول / کرو دیده خوانندش اهل عقول
سوم روز عشر سوم چاشتگاه / که در برج خورشید بادشاه

بخلوت شد آراسته مجلسی / ز مجلس که فردوس را مونسی
سلیمان صفت شاه آفاق گیر / بدولت برآمد باوج سریر

بسید از قدوم شهنشاه دین / سر تخت شاهی بعرش برین
ز فرط جلوس همایون شاه / فراز نشست از فلک تختگاه

وتا الیهم عالمی آوازه شد / که چون عهد نوشیروان تازه شد
دو ساعت شهنشاه روشن ضمیر / چو بود آفتاب سپهر سریر

ز خلوت بسی انگه چو ماه تمام / برآمد بعشرت گه خاص و عام
شد از عارضش منظر بارگاه / فروزان تر از برج خورشید و ماه

فروغ رخش آنچنان بست رنگ / که شد عرصه پر نور خورشید تنگ
بر تخت شهنشاه والا گهر / گذشت از نظر گنجها سیم و زر

نمودند از بندگان بیشمار / تحفهای شاهانه هر یک نثار
نشاط آنچنان مجلسی ساز کرد / که بر بزم خلد برین ناز کرد

هنوز از نی ساز رامشگران / بود زهره بیهوش بر آسمان
ز هر زمزمه مطرب خوش نوا / فلک را همی ساخت بیدست و پا

زغوغای تار و چنگ و رباب / همی خورد چرخ فلک پیچ و تاب
نواسنجی عود و طنبور و نای / ز مرآت خاطر کدورت زدای

دران گلستان بر و از عندلیب / نوای کلاونت و هم بی شکیب
ز بانگ فرخ رای زرینه کوس / زدی نای زرین دم از نو عروس

ز بس عقد دندان برج دهان / چو یاقوت رنگین شد از رنگ آن
ز بوی خوش آن نگهت انجمن / معطر سراپا چو از گل چمن

شه پاک طینت مراد جهان / زمینش ز زین بلاد جهان
بروی مریدان پاک اعتقاد / ز انشقاق ابواب رحمت کشاد

بسی بندگان را ز بخت سعید / شد از لطف شه سبز نخل امید
بسی خلق را شاه احسان شعار / برآورد از خوار سر روزگار

بسی یافتند از شه کامیاب / علمهای زرین نفای خطاب
بجوق و نقاره بسی را نواخت / بسی را بمنصب سرافراز ساخت

شه ساعتی دران بزم رضوان بساط / شدی سیر فلک با کس عیش و نشاط
چو از روز شنبه بعشرت گذشت / بجشن شهنشاه دین بازگشت

شبستانیان هم از ساز جشن و سرور / دگر بار شد رشک فردوس حور
دران روز چون فرصت آن نبود / که آید همه کارها در وجود

سر منبر از خطبه شاه دین / ز رفعت رسد بر سپهر برین
بتیغ زر نام شه کامیاب / فروزان شود چون رخ آفتاب

ببیستم از ربیع نخست / که دارا جزان روز فرخ نشست
دگر بار در خرمی بارگاه / شد آراسته بزم فردوس جاه

بحکم شهنشاه گیتی ستان / دران جشن گاه بهشت آشیان
شد آراسته سایبانهای زر / هزاران همه بهتر از یکدگر

ز ابریشم زربفت فرش و طناب / ستونها ز یاقوت و زر ناب
فضایش شد از فرش ابریشمین / بصد زینت قصر خلد برین

بصحن گلستان آن جشن گاه / نهادند تخت همایون شاه
ز فیض جلوس شه نیکبخت / بعرش برین شد هم آغوش تخت

برآمد شهنشاه فیروز بخت / چو خورشید تابنده بر اوج تخت
بذوق و طرب ساز شد سازها / برآمد ز هر گوشه آوازها

بنام همایون گیتی ستان / گذشت از فلک منبر خطبه خوان
چو با خطبه عیسی چرخ کبود / بنام شهنشاه انشا نمود

جبین زر از دست شهریار / صفا یافت چون طرف رخسار یار
بفرق شهنشاه والا گهر / ز هر سو فشاندند بس سیم و زر

دران انجمن از کران تا کران
زر و سیم از بس که افشانده شد
دران بزم کشتی بود جنت ردیف
فلک را نبودی چنان در نظر
چو بست جلوس شه دین پناه
شجاع و شه و هم اورنگ زیب
نیاشوب دوران نهان و عیان
چو در بزم عیشم رساندی دماغ
چو پرداخت دارای گردون مطاع
خبر یافت ناگه که سلطان مراد
کند تا بمعراج دولت عروج
بنای حصارش که فولاد بود
نشستی بیاراست بهر جلوس
بهر کشوری گوستاند خراج
بهر سو بهر لشکری رزم جوی
بفرمود تا لشکر کین گذار
ز سادات و رجپوت و مردان کار
مهاراجه از راجه‌ها سرگرام
دگر قاسم آن خوان آتش مزاج
بجسونت چنین گفت دارا شکوه
مبادا که سازد باورنگ زیب
وزان پس مراد را باحسان نواخت
بقاسم هم از احسنت تشریف و تیغ
براه این دو سردار را واگذار
رقم زد بسلطان سلیمان شکوه

هوا گشت چون ابر جوهر فشان
ز بس چیز پیشش دستها اند شب
مخلع شدند از خلیع و شریف
که هر بیت سراج از آب پر
رسانید شهرت ز ماهی بماه
که شد تخت دهلی مراد را نصیب
اگر گشت آنچه بر سر شاهیان
کنون پر کن از لعل گون این ایاغ

ز بس گوهر و سیم در پای تخت
دران دلگشا جشن هر کس که بود
بپوشید ز زرتار و ملبوس طاس
جهان جشن فرخنده تا بیست روز
دبیعسا اخوان خرد و بزرگ
بظاهر اگر تهنیت گو شدند
بده باده ای ساقی لاله چهر
که دوران رزم است و لشکرکشی

آگاهی یافتن سلطان داراشکوه از خروج سلطان محمد مرادبخش و جلوس او در دارالسلطنت احمدآباد و بدین سبب تعیین افواج نمودن بجانب صوبه مالوه بسرداری راجه جسونت سنگه و قاسم خان [illegible] بجنگ پادشاهی و مقدمات رزم سلیمان شکوه با شاه شجاع در بنگاله و فتح نمودن

سوی احمدآباد کردند روی
مسلح شدند از پی کارزار
گزین کرد یکروز پنجه هزار
شجاع و زبردست جسونت نام
گزید و داشتی توپخانه داج
گرامی در صف جنگ غیرت پژوه
بانجانب آید بفوج مهیب
ز تشریف خاصش سرافراز ساخت
نظر سود ز احسان و شفقت [illegible]
که تیغ قلم [illegible] کند کارزار
گرامی از شکوه [illegible]

ولیعهد شاه جهان زین خبر
دلیران ایراستی تیغ زن
ز بندوقچی سی هزار دگر
بتوپخانه کاندر سردار شد
در افواج بندوقچی گشت سر
مراد جهان با غروری که داشت
تو در مالوه با سپاه کثیر
بشمشیر و فیل ابرش تیزرک
شدند آن دو سردار لشکر پناه
بسود از ازان فوج [illegible]
[illegible]

شنیده بختی همچو گل از درخت
ز تشریف شد سر بر افلاک سود
جهان پر شد از تهنیت اساس
ز ساز و نوا بود گیتی فسون
رسیدند از شهریاری سترگ
بباطن ملال [illegible] شدند
که هر دم به جنگی بر آید سپهر
دگر گو محالست ساغر کشی
ز سالار پیکار سلطان شجاع
ز سر عهد خود پاس پیمان نهاد
بیک بار تسخیر سورت نمود
ندیدی زمین بر فلک شد چو دود
بپایش سر خسروی داد بوس
بود سکه و خطبه اش با رواج
شدند از طرب و دل آشفته تر
ز نور استی گرد ناوک فکن
بتندی و چابکی چو برق شرر
ز سر تا قدم [illegible] پیکار شد
جهان را ز دار شور [illegible] یکدگر
بفرمان [illegible] علم برافراشت
براه همی دولت سر راه گیر
[illegible] مقدار [illegible]
سوی جانب مالوه با سپاه
ز بنگاله سوی [illegible] علم برفراخت
باقبال و شمشیر [illegible]

شتابان قدم زد بمیدان جنگ / نشستن خوری مغز اورنگ
سپاه اسکندرش چو گروه غوی / نماند با شوکت خسروی
بسلطان مراد و باورنگ زیب / نماند ز وحشت قرار و شکیب
دران نامه چون ختم شد مدعا / بتعجیل خواندش ز سر تا بپا
چنان قاصدی تیز گامی بخواند / که تا زود نامه به پیشش رساند
ز مضمون آن خط چو آگاه شد / بیک کوه تمکین پر کاه شد
ازان سو بیک سو سلطان شجاع / ز لشکر کشی یافت چون اطلاع
بکشتی بر آمد ز دریای گنگ / بساحل بیاراست میدان جنگ
سلیمان شکوه از پیام پدر / بمردانگی بست در دم کمر
نشان و بیعه را خواند گفت / که اورنگ شاهنشهی نیست مفت
ضرور است سردار افواج را / نکوخواهی صاحب تاج را
بکوشش بود و رصف مرد جنگ / بصولت پلنگ و بدریا نهنگ
بخون ریختن دشت جیحون کند / بتدبیر کار فلاطون کند
بفرمان گردان رزم آزمای / نمایند زین امرش با دو پای
ز گفتار او راجه برخاست زود / سپه را بایلغار آگه نمود
فلک تاج کافوری از سر گرفت / جهان را سراسر بعنبر گرفت
چنان بانگ برخاست از طبل کوچ / که مغز سر چرخ گردید پوچ
سلیمان شکوه خصومت شعار / بشبرنگ صرصر عنان شد سوار
چنان تند راند ابرش باد پا / که در ره قضا ماند بیک صبا
سه ساعت بدانسان بر انگیخت رخش / که گاو زمین با زمین گشت پخش
دو روز و دو شب او ایلغار داد / که از خورد و خوابش نیاورد یاد
و لیکن دران سیم سلطان شجاع / نه در خاطرش این نه در دل نزاع
ز آسیب فوج قضا و قدر / سپاهش همه غافل و بیخبر
باروش مردان جنگی دلیر / بدیدند هر یک بکهسار شیر
بغرید چون کوس نا سره زمین / شد از ناله‌ها سپه سپهر سپین

که در احمدآباد سلطان مراد / قدم بر سر پر خلاف نهاد
باقبال امی بود اولا گمند / شجاع از جهان گر نماید سفر
نجو و ساز صبر و سکون را حرام / و دارش نیاز و دو تر والسلام
سپرد آن رقم را باسپ و کمر / به یک شتابان چو پیک نظر
سلیمان شکوه آن رقم را گشاد / ز خط پدر کرد روشن سواد
گذشته ز سرحد ملک بهار / دران روز بودش بلشکر قرار
ز سرحد بنگاله فوج گران / سلح طلب کرد از هر کران
ازو تا بفوج سلیمان شکوه / مسافت نبودی بجز صد کروه
طلب کرد پس راجه جیسنگ را / جهان رای با هوش فرهنگ را
در اقلیم بنگاله نهاده پای / شده احمدآباد هم فتنه زای
سزاوار سرداری آن اشتهار / که باشد بمردی چو اسفندیار
بایلغار چون خصم را پی کند / بیک شب چهل منزل را طی کند
کنون بایدم دفع دشمن شود / ازین استراحت چو بیرون شود
که امشب بایلغار ره طی کنم / چو صبح او بهم شب ... پی کنم
چو شب چشمهٔ آب حیوان مهر / درین ظلمت آباد بنهفت چهر
سه ساعت چو بگذشت زان تیره شب / ز گردان تهی ماند هم مطلب
غریو و دار و ز بس شد بلند / زمین و زمان در تزلزل فکند
بایلغار زانگونه ره طی نمود / که یک منزلش بیست فرسنگ بود
بسی جلوه داران اسپان کشند / عقب مانده از بس خریدن اندشند
دران تیره شب چو زلفین یار / برانگیخت فوج از یمین و یسار
چو روز سوم صبح دوم دمید / بسلطان شجاع و سپاهش رسید
بشغل عبادت چنان محو بود / که گویا ز هستی نشانش نبود
که بر سر گرد فوج سلیمان شکوه / چو موج از سپه هم گرد تا کروه
ز شور رستیزه زمین شد زپای / فلک کر شد از نعرهٔ کرنای
خروشیدن نای چون نفخ صور / در افواج بنگاله افگند شور

سراسیمه جستند هر کس ز خواب / بسی جست شاه و بپا در رکاب
علمها ز هر سو قد آرا شدند / ز نقاره جنگ بر پا شدند
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / بچشم فلک گشت گیتی سیاه
ز هر سو کشیدند تیغ از نیام / سحرگاه چشم یلان گشت شام
دران جمله ز آتش کارزار / ز کشتن در و دشت شد لاله زار
ز ابر شفق ریخت باران خون / زمین شد ز خون یلان لاله گون
جهان گشت بازار پیکار تیز / که جان بر در مرگ از میان گریز
جهان جوش زد آتش انقلاب / که شد خاک در جاے جا پیچ و تاب
ز شور سواران دران دشت گیر / طبر زد بر خویش گاو زمین
دد و دد ز تیغ بدنیا شد افروخته / وزان خشک و تر جمله سوخته
ز خون موج زن شد چو دریا سراب / سپرها دران چرخ زن چون حباب
یکی را اجل کرد یکسان بخاک / یکی از دم تیغ بستان در خاک
یکی را فتاد از خم چوگان شده / سران دگر گوی میدان شده
دران معرکه نیزهٔ آبدار / چو نخل صنوبر سر آورد بار
ز پر عقاب و ز پیکان تیر / هوا تیره تر شد ز دریای قیر
ز بس تیغ لعل بدخشان شده / زمین کان یاقوت مرجان شده
ز خون تا کمر بودن هوا نم گرفت / برگ زمین چرخ ماتم گرفت
ز تیغ دو دم آن هنگام چاشت / اجل در زمین دانهٔ عمر کاشت
ولیکن چو اقبال زور آورد / سر شیر دریاے شور آورد
دران رزمگه پور سلطان شجاع / در افواج بنگاله بودی مطاع
بدر را او لطف بسیار بود / سپه را دران رزم سرور بود
نیاورد تاب جدال و قتال / بدین رزم نادیده و خرد سال
بناگه فغان تافت از قلب گاه / علم سرنگون شد دو بر هم سپاه
سپاهش چنان شور و بر یکدگر / که داد آسمان را ز تخت تبر
شجاع ان قیامت چو از دور دید / بناچار ناچار هزیمت گزید
بکشتی نشاند و بسوخت پسر / نشست و بفر آتش بر آورد سیر
سراپردهٔ خسروان چو ماه / اساس شهنشاهی و بارگاه
سراپرده فردوس روی زمین / شبستان بهشتی پر از حور عین
ز سر عقب جو خود را بدریا رساند / بساحل از و سیلکی باز ماند
چو افواج بنگاله میدان شکست / بسی شیر دل زنده آمد بدست
چو اگر عقب بود دریاے گنگ / همی پیش رو محشر آباد جنگ
چو زین فتح عظمی سلیمان شکوه / بر افواج بنگاله آمد ستوه
برو گشت ظاهر که سلطان شجاع / چو نبود دیگر فرار اختراع
ز ناهید رخساره جبهه که داشت / بساز و نوا در شبستان گذاشت
بیوتات او نیز مانده بجاے / بود خانه آبادی کدخدای
بر سیم شهان از طریق حیای / به بیرون ز آن حرم شاد و همی
نمود ابتدا حفظ ناموس او / که در پرده بُد شمع فانوس او
پس آنگاه در ضبط اسباب مال / رسانید کوشش باوج کمال
ز درج زر و مخزن سیم و زر / فزون بود مالش از مال بحر و بر
ز اسپان و فیلان گردون توان / طویله طویله جهان در جهان
تحفهاے شاهانهٔ هر دیار / که در حرم درو نرم آید بکار
سپه دار او اینش چنان کرد ضبط / قضا گفت او را بلند است خط
رسید اندرین بهره فیروز جنگ / که گیتی در آخر برآرد هر رنگ
بر افواج بنگاله چون یافت دست / پس از رزم در بزم عشرت نشست
بهشکست اندوه درین قلم / ظفرنامهٔ فتح را زد رقم
بان نامه اسپان و اسباب مال / کنیزان خنیاگر با جمال
ز فتحها بدست آنچه آمده بود / بدرگاه او را فرستاده بود
بسه نامه او را اشکوهش جواب / نشستند اندران بزم بربا ...
چو آن فتح و غنیا بدربار رسید / می از ساغر شادکامی کشید
سه روز و سه شب کرد شادی و عشرت / ...

ز خوشحالی او در اندوه بی قرار | که یک وارث ملک شد خار و زار
همیداشت پیوسته هم اشتباه | گر از غیرت دل نگراید فراغ

و شمشیر ... ز اورنگ شاه | بخاطر همی آمدش سال و ماه
شب و روز گفتی که سلطان مراد | نیز هم چو رغبت در راه داد

نگار دو شاه و شد بی خبر | از این بیر دارا چه آید بسر
زند بر سپاهی با ده احمر هم | که چون تیغ ظاهر شود جوهرم

ز این باده کن در الا لشکر بزم | که در جوش بود چه هر تیغ رزم
ازان می که چون کام و لب تر کنم | چندان هم دگر گفتگو سر کنم

چنین فوج آراسته رزم جوش | کنند و میان از بنه هم سخن
که جسونت چو با لشکر بیکران | مسلح سوی مالوه شد روان
خبر یافت ناگاه اورنگ شاه | که از گرد آمد بر زمش سیاه
شنید این خبر نیز سلطان مراد | ز غیرت برافروخت چون گل ز باد

نهضت رایات اقبال آیات اورنگ زیب از صوبه دکن و سلطان محمد مراد بخش از صوبه احمدآباد بجانب صوبه مالوه و اتفاق نمودن در محاربه و مقاتله با لشکر دارا شکوه و ظفر یافتن بر جسونت سنگه و قاسم خان بعون عنایت ملک جبار

چو این هر دو سلطان در الاکهر | ز دی دم باخلاص با یکدگر

بهم بسته بودند پیمان و عهد | که در دولت هم نمایند جهد
جهان چون نماند بشاه جهان | کنند این دو شهزاده کار شهان

ولیعهد از راه شرع است دور | یقین دولت از وی نماید ظهور
سوگند بسوگند پیمان شان | همی بود قائم چو ایمان شان

بفوجی که دارا فرستاده بود | سرانجام یکباره کردند زود
ز تدبیر فرهنگ اورنگ شاه | که از کوه ... بودش آگه

فرستاد نزد مراد جهان | بسی نامه صاحب از مستمان
باد و داد پیغام کای نامور | ز شاهی چه داری بخت و فر

که خطبه و سکات زینت پس | بود در همین احمدآباد و بس
سرانجام شاهان سدی زمین | شاهد چنین تاج و تخت و نگین

ازان رو سکندر برآورد نام | که گیرفت ملک جهان را تمام
ز سرحد بنگاله تا آب سند | بود در ربع روی زمین ملک هند

بدارا نشاید چو شان و شکوه | توان در جهانبانی آمد ستوه
چو داراست با یکدگر اتفاق | جهان پاک سازیم ز اهل نفاق

شتا از احمدآباد با او دکن | برائیم با لشکر صف شکن
نمائیم اول بالک او چنین | بجسونت جان مخشر شود ...

جوان خاره بی خبر دانه راه ما | شود کار بر حسب دل خواه ما
ولیکن چنان سهی باید نمود | که با راه بهر و ملاقات زود

بیکسه تا لاب دیبالپور | بود وعده پیشگاه حضور
مراد جهان زین مکرر پیام | برون زد خیام سپهر احتشام

بساعت سعد پردو ... | بیجنگا سوفالک ...
شود حاسکی تا ز دهلی مراد | برون آمد از احمدآباد شاد

گمان آنکه دارا چو یابد شکست | چو اورنگ دهلی نخواهد نشست
ندانست با آن همه رای و هوش | که بی بیش کس را ننازد نوش

چنین خوش گفت ... | که سرکار را هست پیرایه
بود از وزیران دوات و قلم | ز شه عدل و تدبیر و فوج و حشم

بشاهی سپارد خدا کشورش | که باشند ...
چو ارکان دولت اراذل بود | حق بادشه حیله باطل بود

بنوعی که بود از مراد جهان | شود شرح آن ...
ازان سو باقبال اورنگ شاه | وزین سو مراد جهان با سپاه

اقبال و دولت شاه ... | ...
ز فولاد و آهن دو البرز کوه | روان چون ... شتابان بشکوه

سپاهی سلح جهان در جهان
بمیدان مردی به کار آگهان

گرانبار سے فوج فیلان مست
همی پشت گاو زمین می‌شکست

برون نیست چون از حکایت سخن
بمنزل توان ساختن انجمن

بگجرات سلطان گیتی پناه
سپاهی دو هفته چو طی کرد راه

بنزدیک تالاب دیبالپور
کزان هشت فرسخ ازین شهر دور

ز رایات اقبال اورنگ شاه
ازان گشت ظاهر بخیل و سپاه

بروز دو شنبه ز ماه رجب
هم از هفته زش یار شنبه لقب

مراد جهان شاه گردون وقار
بجنبید در دو شاهی سوار

ز منزل چو آمد پا در رکیب
بره او چنین بود اورنگ زیب

فلک قدر سلطان محمد بنام
بمردی و شوکت زبیان بیام

رسید و ملاقات شان رو نداد
گرفتش به بر نقد گنج مراد

به پرسش لب گوهرافشان گشود
بانواع لطفش نوازش نمود

دگر روز دارای گیتی پناه
شهنشاه با رای اورنگ شاه

بعزم ملاقات والاخلف
بیا بین راه آمد از یک طرف

ملاقات نمودن هر دو پادشاهزاده کامگار به یکدیگر و پاسخ دادن اورنگ شاه سلطان محمد مراد بخش را بطریق نصیحت

مراد جهان پیشتر از پیش بود
بنزدیکیش از توسن آمد فرود

ز هر سوی چون سیر تو ماه و مهر
زمین را نمودند در دس چهر

گرفتش به بر تنگ اورنگ شاه
در آمد در آغوش خورشید ماه

پس از وصل هم آن دو فرخ لقا
نشستند برابرش پادشا

اساس بشی با مراد جهان
همی رفت چون تخت چتر و نشان

چنین گفتش اورنگ شه کای امیر
مبارک ترا چتر و تاج و سریر

ولیکن درین کار کردی شتاب
شتاب از جهالت بود نه صواب

به دارا شکوه است در پای تخت
جهان در جهان فوج اقبال و بخت

ولیعهد شاه است و از ما قوی
بود با زده لشکر خسروی

وزان پس شجاع است با بدر اشان
شما را رسد پادشاهی چسان

که امید من از لطف یزدان پاک
ز شمشیر آگشت دارا هلاک

نماند چو شکوه آنقدر با شجاع
که با ما تواند نمودن نزاع

چو داد شما راهم بیعت ست
گر آنقدر شوکت و هیبت است

چو یابد گر و فتح دارا کنیم
تو نیسم باهم مدارا کنیم

تو فرمان روا باشی و من وزیر
دگر تا چه زاید ازین چرخ پیر

بره گفتگو چون بپایان رسید
سرا پرده و منزل آمد پدید

شد از راه منزل مراد جهان
سوی بارگاه برادر روان

بخلوت سرا آن دو والا گهر
همه روز بودند با یکدگر

ز افواج دارا در رزم سپاه
سخن درمیان بود تا شام گاه

بهر نیکو نهادند باهم قرار
که چون صبح فردا شود آشکار

گذارند دارا فروغ بجای
نشینند برابرش پادشای

سراسر ز خشم و دل پرشرار
نمایند بر دشمنان کارزار

چو با رایت شاه اورنگ زیب
بجنبد سپاه قیامت نهیب

بسلطان محمد نه مردان کار
هراول دو باره بود ده هزار

ز دنبال او خان والا جناب
که شهزاده است و نجابت خطاب

زده برکشند این سپه یکسره
دران رزمگه جانب میسره

مراد جهان در صف میمنه
بود سرور لشکر یک تنه

چه بر بر چه جملهٔ والا گهر
بدنش بادشاه بدخشان پدر

چو خواهد که آید مشوش بود
هراول در آمیز آتش بود

چو آن هر دو شاهنشه کامجوی
نمودند تدبیر رزم عدوی

ز شب رو سوی گیتی سیه فام شد
شفق تشتهٔ هندوی شام شد

ز سیر قضای جهان خضر مهر
بظلمات شب زد قدم با سپهر

مراد جهان را چو آرام گاه
ده میدان عقب بود ز اورنگ شاه

دران شام از اشتها سیر مراد
چو خورشید در شبستان نهاد

نقیبان لشکر دران شامگاه　نمودند ظاهر بهر دو سپاه
که فردا بود روز میدان جنگ　یکایک نمایند سامان جنگ
دلیران بسامان روز وغا　نشستند در خیمه اما بجا
یکی پاک می کرد چشم زره　یکی بر کمانش همی بست زه
یکی تیز میکرد پیکان تیر　یکی ساختی دام بهر اسیر
همه شب در اندیشه مردان کار　که آیا ز بی مهری روزگار
چو فردا شود گرم بازار جنگ　چه زاید ازین آسمان دورنگ
کشد تیغ چون مهر عالم فروز　کرا فیروز گردد که برگشته روز
کرا نامه فتح در بر کشند　کرا لحد خاک بر سر کشند
درین فکر بودند شب تا سه پاس　مشوش دماغ و پریشان حواس

شنیدن جسونت سنگه خبر ملاقات بادشاهزادگان گیتی‌ستان را و تدبیر تمهید سامان میدان نمودنش بسرداران سپهبدان سپاه

در افواج چون راجه جسونت شنید　که انجام ایام بخشش رسید
دو شاهنشه ملک فتح و ظفر　ملاقات کردند با یکدگر
کشد صبح چون تیغ مهر از نیام　نماید روزش سیه تر ز شام
چو زنارش از بیم در پیچ و تاب　فتادش بجان آتش اضطراب
در افواج او هر که سردار بود　بسر منزل خود طلب داشت زود
بقاسم بسی سروران سپاه　نشستند با راجه در پیشگاه
مهاراجه با مردمان کهن　بتدبیر بگشاد درج سخن
که شاهان اقلیم جاه و جلال　قرین نمودند بزم وصال
سر انجام پیکار اگر کنند　بباید حیله کار سکندر کنند
بمیدان شان جنگ پی سپهیم　که شاهند ایشان و ما پا کریم
جگر داری شاه اورنگ زیب　ربوده است از ما قرار و شکیب
گر او یافت ز اقبال دارا شکست　مراد جهان زود آید بدست
بر او می شویم ابتدا در نبرد　که باید ز سرچشمه بست آب جو
به بینیم فردا که آینده است　فلک با که تا بر سر کینه است
سران سپه با بجا با سپاه　بگیرند در شب سراسر راه
بلشکرکشی بود تا لب عظیم　ز تالاب پل قلعه سی پریم
بسیر انکه بر ساحلش می گذشت　همی بود مشرف بصحرا و دشت
مهاراجه یک صبح او را شگافت　کزان راه بیرون شدن باز یافت
دو خندق زمین را بتدبیر و حزم　رسل ساخت در قلب میدان رزم
بروی که گر فیل رفتی دران　نگه در زمین می شدی پنهان

صف آرائی عساکر اورنگ شاهی و مراد بخش در روبرو شدن افواج قاهره از طرفین چو دو فرسخی بلده آجین کارزار نمودن

همه شب بسامان روز وغا　همی بود در نشست یکدم ز پا
دم صبح چون شاه خاور زمین　در آورد گیتی بزیر نگین
شد از هیبت حمله تیغ مهر　گریزان سپاه شب دیو چهر
سپاه دو شاه سپهر اقتدار　مسلح شدند از پی کارزار
دلیران جنگی ز سر تا بپای　چو جوهر فولاد کردند جای
ز آهن قبایان زرین خود　زمین گشت همرنگ چرخ کبود
علم گشت با نیزه هم سنان　قبا شد زره در بر آسمان
بگردون چنان رفت گرد سپاه　که در خاک گم شد زر مهر و ماه
مراد جهان را سپاه گران　کشیدند صف از کران تا کران
دران دشت از غلغله آن گروه　ز آهن نمودار شد کوه کوه
همه یکدل و یکدل در رزم جوی　یکی از هزاران نگرداند روی
عقابان خونخوار کین جدال　به پهلو زده کش بر آورده بال
دلیران بهم چشمه آسمان　چو قوس قزح کرده رنگین کمان
همه شرزه شیران روز مصاف　نیاسوده شمشیرشان در غلاف
همه پیل وان صف شکن　قبا کرده جوشن زره پیرهن
همه پا ستا فرق پولاد پوش　ز هیبت بگیتی فگنده خروش

ز دان سهمگین لشکر پرستیز — درو دشت شد داوری رستخیز
یکایک تن سروران سپاه — بشد از دو سلم برج خورشید و ماه

چو مرشد علی خان برآورد تنگ — تنش را بجفتان ببلد پلنگ
تبلهای چلچل تفت و طوره و زره — بشمشیر و گرز و کمان و زره

زنیزه یکی مار پیچان بدست — باشقر نشاد و سبک تنگ نشست
بروشن گشتن چپ تا بنده دشت — همی گفت رستم مگر زنده شد

مراد جهان بان اورنگ شاه — چو دید آن دلیلش آن سپاه
زبان در سپاس خداوندگار — کشودند و گشتند هر یک سوار

شتابنده هر یک چو باد در رکاب — زمین و زمان را گرفته [illegible]
تبیره زنان شوره غوغا [illegible] — فگندند در گنبد آبنوس

ز بیم شفقه های علم گشت باز — به سر علم گفت با همراز [illegible]
بهر دو سپاه از نهیب دلیر — کشیدند صف لشکر کین گذار

چو گردید فوج هراول روان — نهیبش فرا تر نشست آسمان
چو از صف ارزد ببردن آمدند — یکایک چو دل رهنمون آمدند

بشد همره اورنگ شاه از دو داو — چنین داد پاسخ سپاهان مراد
که چون چتر و تخت و علم برشماست — صف میمنه مر شما را بجاست

که با آسپه در صف میسره — ز دشمن ستانیم جان یکسره
چو بتهید با یکدگر ساختند — بسرعت سوی رزمگه تاختند

بشان زبان و اسفندیار — نهادند رو در صف کارزار
یلان را نباشد پیوند ره تهمتن — نمودند در رزمگاه انجمن

ز فولاد و آهن بمیدان کین — عیان شد دو کوه از یسار و یمین
مقارن با فواج اورنگ شاه — صف آرای شد رایت هر سپاه

دو صف چون دو بیچر بلا [illegible] — شدند از پی کین بهم روبرو
ز پولاد پوشان گردون شکوه — عیان شد بمیدان دو البرز کوه

برآمد خروش از دم گاو دم — بگردون شد افغان [illegible]
چو خورشید رخشان مه [illegible] — ز هر سو شد آئینه [illegible]

هیاهوی مردان روز نبرد — گذر کرد از این گنبد لاجورد
ز هر سو در آمد کمانها بکف — پی تیر را سینه‌ها شد هدف

چو تیر از کمانها دویدن گرفت — ز چشم زره خون چکیدن گرفت
چو پیکان قضا چه [illegible] — [illegible] شد خامه سرنوشت

چنان ریخت باران تیر از کمان — که رفت زار شد چشم پیر و جوان
دران دشت هر یک عقاب خدنگ — [illegible] جان پلنگ

اگر خود و دل در میان اشکست — نهی بود در سینه پیکان بس
یلان را چو تیر [illegible] پرکش نماند — قضا از شمشیر آتش فشاند

ز هر سو فلک گشت شمشیر تیز — اجل [illegible] هر گوشه راه گریز
چو ببر [illegible] — [illegible] از تفنگ [illegible]

دیا [illegible] که از کوهسار — [illegible] گشت زار
ز هر سو [illegible] تیغ [illegible] — بسی کشته افتاد بر روی هم

بابر اندر آمد سنان درفش — [illegible] شد تیغ های بنفش
[illegible] — چو دیوانگان خون همی [illegible]

سر از تن چو شمشیر انداختی — چو گل [illegible] از خون [illegible]
بهار اجل کرد گل افشان — که شد [illegible] کشتگان [illegible]

چو داس [illegible] زبس کارزار — [illegible] گشته [illegible]
[illegible] از دم [illegible] — بهر کوچه زخم سیلاب خون

[illegible] چشمه ها شد ز آب — دران زندگی رفت گویا بخواب
[illegible] — ز هر سو [illegible] آتش [illegible]

[illegible] — [illegible] از جان شیران [illegible]
ز افگندن [illegible] تیر و تفنگ — قضا کرد [illegible] کارزار

زگردان اورنگ شاهی [illegible] — که بودند نام آور [illegible]
[illegible] روزگار — فگندند در عرصه کارزار

ازان جمله خان نجابت خطاب — بهر دو گروه برده ز افراسیاب
چه گویم ز مرشد قلی خان بگو — که بودی بهر دو چو گودرز و گیو
ز بسیاری دشمن از اصل پاک — تهمتن نگردید اندیشه ناک
بقلب عدو خویش را زد چنان — که شهاب آید از آسمان
محرف چو میگشت تیغش بلند — سر و گردن و سینه را می فگند
ز بس کشت و افگند پیوسته جست — غنیمان خود را بهم برشکست
روانش ز دادار خود شاد باد — زبانش بجنت همه سود باد
بسی همرهان دل چو مرکب دوان — دران فوج راندند کی بس نشان
بقصد عدوان زمین دلیر — گذشتند آسان چو پیکان ز جیش
چو بر جای این شیر پیدا شدند — نقیبان ز هر سو برون تاختند
که مرشد قلیخان بمردی شهید — شد او جید را قوت آمد پدید
سر و جان چون شنید این خبر — عنان تافت زانجا بتیغ و ظفر
ز شوری که بر گرد شد افلاک بر — زمین و زمان خورد بر یکدگر
غبار سواران توسن ز بر — دران دشت چسپید مانند ابر
باقبال سلطان گیتی پناه — بدل خواست نصرت ز لطف اله
صلا داده پیش ظفر جنگ را — جهان لشکر رزم آهنگ را
بیکبار گردان رزم آزمای — جهانند اسپان تازی بجای
جهان را چنان شور لشکر گرفت — که زان آسمان دست بر سر گرفت
قضا در هوای کمین گاه جنگ — بقبضش در آورده تیر تفنگ
صدای طراقا طراق تفنگ — شده دار بشکست در مغز سنگ
بان بال و گوپال و بالا و پر — که زور رستم چو تیغ کردی حذر
چو آتش که در بیشه سنے فشند — دیاسے پرستی که دوسے فشند
بهر سو روان ساخت سیلاب خون — شد آن سر زمین غرق گرداب خون
ز پهلو قدح تیغها گشت راست — بجوش تخمین فتنه از جای خاست
مخالف سپه تا بسر میکشید — که سر تیغ تا سینه اش میدرید

بر رزم مخالف چو بازو گشود — زمین کان لعل بدخشان نمود
بتیغ و سنان راست زهر آبدار — بهر حمله کردی صد صد هزار
بیاورد دست و کشید از غلاف — سراپای الماس خارا شگاف
ز روی که هرکرا تیغ بر فرق سر — ز زین و تکرین نمودی گذر
دلیرانه بگشاد دست نبرد — ز خیل مخالف برآورد گرد
در آخر بحکم قضا و قدر — براه شهنشاه دین داد سر
سر آمد چو عمرش دران دار گیر — باورنگ شه شد مهاراجه چیر
سپاه مراد دل روزگار — بفوج یمین بود در کارزار
بزد رشته تاب شمشیر کین — سه شیبه شد و فتح از یمین
یکی زان نقیبان فرس تند راند — بعیش مراد و دعالم رساند
سپاه اکور فوج اورنگ شاه — بهم بر شور و شنید و بست سپاه
بفوج دلیران رزم آزمای — سوی میسره تاخت با کوس و نای
جهان تیره گردید میدان ز گرد — که گویا شب آمد بهم ز نبرد
نوا شد ز گردون اقبال بند — به الله اقبال شاهی بلند
بزاری طلب کرد یاری ز حق — که از حق بود کار یارا نسق
که باشد بخصم و لیکن جنگ ما — نبند پشید از جنگ یک رنگ ما
چو بر یکدگر ریخت سیلاب فوج — ز دریای شمشیر برخاست موج
دلیران ز هر سو بتیغ و تبر — فگندند از یکدگر پا و سر
کلاه فرو ریخته از هر کنار — چو زاغ بر سینه باد در نوبهار
روان سیر آتش شد از یک طرف — چو فیل دمان بر لب آورده کف
نمودی بیکدست حائل سپر — سپرده بشمشیر دست دگر
بیک لحظه از کشته ها پشته ساخت — بجوش روی خورشید آغشته ساخت
دلیران همه گرم کین دستخیز — نکرده اندیشه زان رستخیز
ز هر سو ظفر گشت خشنود تیغ — مه نو برون آمد از زیر میغ
پدید آمده شد تیغ تارک شگاف — گروان مرگ چون دانه بر زیر باف

بهادران لشکر بے ثبات / فگندند بسیار نخل حیات
شده گرم هنگامهٔ گیرودار / ازین سو راق ازان سوی مار

یلان را شد از ضرب تیغ و تبر / بهر سو سر بسیار زیر و زبر
دران رزمگاه قیامت نشان / جهان تیره از دود آه و فغان

ز شمشیر گردان صف را چو پشت / ز هم ریخته چون بیدهٔ عنکبوت
یکی پنجه با ضیغمے شیر مرد / بآتش یکے توپ ش را سپر

یکی را زبان گشته وحشی بکام / ز بسیاری گفتن رام رام
یکی ناوک از سینه اش می کشید / یکی ضرب مرگ اسای چشید

یکی سر نهاده براه گریز / یکی داده جان را بتیغ ستیز
زبس مغز اشد پریشان بسر / پسر سر کشید از رضاے پدر

کسی گر حدیثی ز کس می شنود / همین حرف بد یکهم الموت بود
ز سادات در صف ... و افغان / ز صد تن یکی جان سلامت نبرد

بمیدان ز زخمے و بیدست و پا / هزاران چلیپے سرنگون جابجا
زبان سوز ... نالهٔ ... / بپرورد آمد از غم دل آسمان

ز رہ جسته کرد جنگ و صلح آفرین / بپیشش چنین رزم را کس ندید
چو هل نادر از سران سپاه / که بودند هر یک با اقبال و جاه

بمردانگی تا بر آرند نام / ز شوق شهادت گرفته بکام
همه راجه نامور بیست تن / نمودند قصد ... وطن

سوار و پیاده ز مردان کار / ز هر دو طرف کشته شد بی شمار
کشش چون ... / بیابان ... گزید

نیاورده کفار تاب ستیز / سراسیمه جستند راه گریز
چو گرد و بد قاسم دران گیرودار / ز تیغ و سنان یلان زخمدار

ز سلطان دوران انجم اثر / که از ضعف پای گریزش نبود
سپاه بد اندیش از بیم جان / چو وحشی غزالان بهر سو دوان

گمان برده هر یک دلیران ... / گریزنده هنگام را همچو ...
چو از لطف و ... / عوض ... ظفر ...

یلان از قضا می فرارش روان / چنان گرگ گله شبان
ز خیل مخالف بسی در گریز / سپردند جان با تیغ ستیز

کسی را که توسن فرو مند بود / توانست جان بهر بردن زده
زبون مرکبان ... پیاده / فتادند هر یک به پشت سکے

سپه زان نگاهش چه باز آمدند / باردوی راجه فراز آمدند
بتاراج و غارت کشادند دست / چه در خیمه ... پست

جهان در جهان ظفر سیم و طلا / درآمد بجنگ یلان جابجا
هزاران شتر ... / ز خشم قباے پر از سیم و زر

یکی پیشکش ... / یکی داشت دامان ...
یلان بر سر بستهٔ ... قماش / بهر خیمه با یکه ... تلاش

چو چیند آوردی بود با قطب خان / رسید از قضا و شد از ناگهان
نیاورده ... بجز ... قتال / فزون از یلان برده اسباب مال

چنان زان غنائم غنی شد سپاه / که محتاج شد بانعام شاه
... در پیش ... / که شد صاحب خیمه سامان

ازان فتح عظمت جهان مراد / زبان در سپاس الهی کشاد
پی سجدهٔ شکر یزدان پاک / شد از جبهه اش ... خاک

ارباب حاجت زر بیشمار / نمود آن جهان سخاوت نثار
پس از فتح ... / ...

ز لشکرگهش نزد سلطان مراد / رسید و زبان در افشان گشاد
کزین فتح مسعود فرخنده باد / ...

گرفتند هم راه در اخوش تنگ / چو بنهاد ... جنگ
... / عیان شد قران ... آفتاب

چو شب بود نزدیک و درگاه دور / جهان ...
فرو داد یکی شد دران شام گاه / ... رسانند شاه

چو از شان شان تمکار او بهین
چو ظلمه برین گشت با زیب و زین

برای نظام و نسق تا بلّه روز
دران ملک بودند گیتی فروز

چه در چارم ز چارم سپهر
نمودار گردید رایات مهر

سوی اگره هر دو گیتی پناه
نمودند نهضت باقبال و جاه

که آورد فوج خمارم ز پای
تو هم ساقیا فتح دشمن نمای

بجای رسان کن دماغ مرا
زمی بر فروزان چراغ مرا

که مستانه در عرصهٔ گیر و دار
دگر باره دارم سر کارزار

توجه رایات نصرت آیات سلطان اورنگ زیب وسلطان محمد مرادبخش بتسخیر دار السلطنت اکبرآباد وتقید آن

زهی شان شاهنشه لایزال
که خورشید ملکش ندارد زوال

دو عالم پذیرای فرمان او
بود مالک الملک و برهان او

بقدرت شهنشاه شاهنشهان
بحکمت نگهدار ملک و جهان

شراری ز برق تجلیش چهر
حبابی ز دریای فیضش سپهر

نگهدار سلیمان و از لشکرش
که داروغه بود در کشورش

سکندر که گیتی ز دارا گرفت
بتوفیق ایزد تعالی گرفت

بهر کس که او مهربان می شود
چو تیمور صاحب قران می شود

اگر او نه بخشد کسی سروری
چه کار آید از مخزن و لشکری

شدی شاه اگر شخص حشمت پژوه
هزیمت نمی یافت دارا شکوه

بآن شوکت و ملک گیتی گذار
که بودش حد یک فلک چین هزار

ز فوجی که ثلثِ سپاهش نبود
عنان تافت زنگی ازان شعله دود

کرم لطف یزدان بهر دو جهان
کنم شرح این داستان را بیان

سهی قامت کلک معنی نگار
چو رایت برافراخت در کارزار

صف آراسته آوردگاه جنگ
بیاراست زینسان سپاه جنگ

که آن هر دو سلطان والا گهر
باقبال دولت بفتح و ظفر

چو از ناوه دل بیرق افراشتند
سوی اگره رایت افراختند

شد آراسته فوجها هر طرف
بدست آهن کوه تا بست صف

شد از شعلهٔ خسروانی درفش
هوا تا فلک سرخ و زرد و بنفش

درایشان سلح ز سر تا بپای
زره پیرهن کرده جوشن قبای

سپهر ششم آسمان کبود
چو اختر فروزان گلهای خود

نهفته نهان پیکر پردلان
چو برقش که در تیغ باشد نهان

چهار آینه و دامن بدن
شده چار رکن جهان در بدن

ز قلماق فولاد بازو همه
متاع جدل را ترازو همه

شدی چون سپاه هر او [illegible]
ز زر آسمان در گذشتی غبار

صف قول بود از یسار و یمین
به پهنای گردون بطول زمین

صف رایت تابان رشان
چو آهن سواران همه پهلوان

ز شرفهای آن لشکر سهمگین
بلرزید بر خویش گاو زمین

ز جنبیدن جنبش گردون شکوه
تو گفتی بصحرا روان گشت کوه

بگردون بر آمد سحاب غبار
شد از برق خود درفشان شعله بار

فلک بر زمین دید از سطوه فوج
که دریای از آهن آمد بموج

ز آوازهٔ این سپاه گران
چو پر گشت گیتی کران تا کران

خبر یافت ناگاه دارا شکوه
ز جنبیدن جیش دریا شکوه

ز تنها چنین هیبت لشکر شنید
ز هر کس مکرر بگوشش رسید

که بر جنگ شاه مراد جهان
بجنبش نمودند محشر عیان

کنون با صف لشکر رزم جوی
سوی اکبرآباد کردند روی

بپا ایستاده دارا ازین خیرگی
جهان کرد در چشم او تیرگی

طلب کرد در دم دوات و قلم
بآن هر دو والا گهر زد رقم

گرامی نونهالان باغ شهی
بر آرنده تاج شاهنشهی

ازین شورش و فتنه انگیختن
عبث خون خلق خدا ریختن

یقین می ندانم که مقصود چیست
شما را همی خضر این راه کیست

بجرأت برای همایون نگر
نشد عکس این مدعا جلوه گر

که زخیل حیات شه دین پناه — فلک قدر شاه جهان بادشاه
همی زیست از خزان اجل — بود گلشن ذات او بی خلل
دگر آنکه دارید قصد پدر — ندارید زآیین شاهان خبر
بود دور از شیوهٔ سروری — که چیده پسر از پدر برتری
نوشتند شهزادگان در جواب — کدامی برگزیده خطا بر صواب
اگر هست شاه جهان در حیات — چرا نیست احکام او را ثبات
چو اخوان یوسف بکین خواستن — چرا بایدت فوج آراستن
چرا لشکر تیز بر کین و نزاع — نمودند حقیقی بسلطان شجاع
چرا بر سر ما سپاه گران — بفرموده ات آمد از هر کران
چرا راه ما جمله مسدود شد — کزین گونه آشوب موجود شد
سخن مختصر ذات شاه جهان — چو از اسیب دوران شده ناتوان
عبادت نمودن بما واجب است — که ما بندگانیم و او صاحب است
چو گردیم از خدمتش سرفراز — بفرمان او زود گردیم باز
مجو رخصت از ما به آرامگاه — که سیل دمان برنگردد ز راه
رخ از ره نتابیم در هیچ باب — محال است برگشتن آفتاب
نباشد جز این سعی ما هر کدام — تو میدانی و کار خود والسلام
چو دانست دارا که این هر سه شیر — شتابنده زقصد صیدش دلیر
سرانجام سامان میدان رزم — شب و روز دادی بتدبیر رزم
ز شمشیر و زوبین و تیر و کمان — تبرزین و گرز و درفش و سنان
ز جوشن ز درع و زخفتان و خود — ز جل قد و قلچاق و خفتان و خود
ز تهال دارا به دو منجنیق — ز زنبورک و توپ و دیگ عمیق
دگر آنچه باشد سلاح نبرد — بیک هفته کلها سرانجام کرد
ز مردان روز صف کارزار — دوباره فزون داشت [illegible] هزار
بفرمود تا سروران سپاه — بلشکر بگیرند سرهای راه
ره عام دریای چنبل بود — که آنرا گذرگاه چنبل بود
سم افکند پا اسپ در گلش — حصار دهول پور پیدا حلش
قران بحر را و رسین و لیسار — بود آب گشت و جز بیشمار
مسافر چو زان بگذرد صبحگاه — در منزل آگره [illegible] قطع راه
زماقان او رستم کامیاب — گزین پیش بودش مقرب خطاب
ز بس پال بالا و گوپال داشت — ز لشکر [illegible] ستم [illegible] داشت
طلب کرد داراش نزدیک خویش — بد و گفت کای خان فرخنده کیش
ز مردان سنجیده و کارزار — ز لشکر دوباره گزین سی هزار
بسامان پیکار و خیل سپاه — دهول پور را ساز آرامگاه
یلان ساحل بحر چنبل چو شیر — برای سد دولت سر راه گیر
چو رستم ز دارا شنید این سخن — به تسلیم بیرون شد از انجمن
وزان پس سراپا و شه نیز تافت — بتعجیل در راه مقصد شتافت
دو منزل چو از آگره طی نمود — سوم منزلش ساحل بحر بود
چو محمود خان سپهر احتشام — بر ساحل بحر چنبل مقام
در اطراف بحر از لیسار و یمین — که بودش جدا دو کروه و فرسخ زمین
بهر جبر بیسی توپ بارود بان — [illegible]
ز تمهید او شد براه سپاه — پر از زهر بسیار تالاب و چاه
از این سو چه شاهان فرخنده پی — منازل باقبال کردند طی
دو منزل بدریای چنبل چو یافت — قرار بعرض همایون رساند
که دارا سرانجام رزمش نمود — ز هر جنس زان سان که بایست کرد
بهر گاهش از لشکر کینه خواه — قیامت نمایان ز جوشش سپاه
از آن جمله رستم بفوج گران — بچنبل فرستاد از هر کران
سه فرسخ بهر شارع خاص و عام — بود آب لب تشنگان را حرام
همه چاه ها جسد تالاب ها — بود سم قاتل ز نهر آب ها
چو بستند تشنیان شاهنشهی — ز کید عدو یافتند آگهی
چنین گفت شهزاده اورنگ زیب — که ناید [illegible]

براه دهول پور فوج کمین
طریق هراول سپار دهین

بعرض خیابان والا گهر
رسانید تا که یکی راهبر

ز دریای چنبل بپایاب قطع دشت
ابر ساحل جمنا باید گذشت

که همراه بود نام آن شیر زین
دران چار پاسخ چو طلعه برین

بنیکو نهادی برای زهی هوشمند
بطبع شهان عرضش آمد پسند

توانا و دانا نجف خان بنام
باو گفت سلطان دارا غلام

ولی باید از خویش آگاه بود
که تا ره نیفتد بپیکار زود

چو خود را شوی در زره بارگرد
رسان خویشتن را بروز نبرد

نجف خان بحکم سپهر مراد
براه دهول پور شد همچو باد

روان شد سپاه ظفر دستگاه
سر جنگ جویی و دل کینه خواه

چو گشتند آن هر دو لشکر سوا
شد از گرد در روز شب آشکار

خبر آن نهنگان دارا شکوه
خروشان دو شان چو سیلاب کوه

چو شد شاه مطلع که والا جنود
براه سموگر توجه نمود

حقیقت بدارا رسانید گفت
که می بایدت در تدبیر سفت

بسامان پیکار فوج سپاه
زمین سموگر شدش خیمه‌گاه

همی بسپرد دولت بیدار
نمایند اخوان بهم کارزار

که از قصد رایات جاه و جلال
نیابد خبر دشمن بدسگال

که باید ز بیراهه کردن عبور
اگرچه بود اندکی راه دور

بود در هزاره ارم دستگاه
که شاه جهان را بود صیدگاه

خبر داد ده فرسخش برشمرد
بیک منزل این راه باید سپرد

مراد جهان را یکی دید بود
که در روز پیکار چون گیو بود

که با ده هزار از دلیران کار
براه دهول پور آن صف گزار

ازین راه رفتن بود مدعا
که رستم هراول شناسد ترا

چو بر زد دگر خسرو خاوران
برافراخت رایت چو برزم آوران

باقبال و رایات فتح و ظفر
براهی که دادش نشان راهبر

خروشید و اسپ بر آمد ز کوس
هوا شد ز گرد سپه آبنوس

غبار از زمین شد بلند آنچنان
که در شد سیه خانهٔ آسمان

روان از پی یکدگر فوج فوج
بسرعت چو سیل بکثرت چو موج

ز آب دهول پور مرکب دواند
بافواج خود را بدارا رساند

چو بشنید دارا چنین قال و قیل
همان لحظه بنواخت کوس رحیل

بده باده ای ساقی ماه رو
که صف بست فوج خدا از دو سو

بده تا که من هم صف آرا شوم
سخن ساز میدان هیجا شوم

صف آراستن دارا شکوه و رسیدن موکب همایون سلطان اورنگ زیب و سلطان محمد مراد بخش و ذکر کارزار ایشان و شکست یافتن دارا از سکندر ثانی

نگین جم و چرخ پر انقلاب
برافراخت چون برق آفتاب

همه یکسر از خواب برداشتند
بعزم جدل رایت افراشتند

سپه را لقب بود دارا شکوه
که شد بند صف همچو البرز کوه

صف میمنه با صف میسره
ز ایران و توران بود یکسره

[illegible]
نبرد آزمایند در کارزار

ز سادات و افغان سپاه گران
همی طرح باشند در هر کران

نمایان شدند در گروهی چنان
که گفتی که آمد فرود آسمان

علمها بهر دو ... گرد
برابر شده آن همه سرخ و زرد

درفش سلاطین گیتی ستان
چو اورنگ شاه و مراد جهان

چپ سال رجپوت با رام سنگ
هراول شود با صف شیر جنگ

صف قول با خان رستم بود
که چون او بمردی کسی کم بود

در افواج دارا صف آرای بود
که شد نور خورشید زرد و کبود

چنان گرد برخاست از هر کنار
که شد کوه پنهان بجوف غبار

عیان شد از آن گرد فیلان فوج
چو کوهی که ابرش درآید بموج

عیان شد چنین پیل سپاه عظیم
شد آن سرزمین پر ز خوف و بیم

بیک فرسخ از لشکر خصم دور — نمودند منزل سپاه غیور
ز ایوان سراپرده و سایبان — بیکدم شد آن دشت باغ جنان
شدند از برای صف آراستن — دلیران بدرگاه شاه انجمن
مقرر چنین شد که اورنگ شاه — بود در صف میسره با سپاه
مرادا شود پور والاجناب — هراول بخان نجابت خطاب
بود میمنه از سپهر مراد — بجیش هژبر افگن نیوزاد
شود میر آتش هراول درا — که باشد تنومند رزم آزما
بیک جانبش خان شه پرست — نماید بافواج خود بندوبست
ز دنبال او با سپاه گران — بود میر فتاح و منصور خان
بهر یک سپاه قیامت شکوه — که بد فاصله کمتر از یک کروه
ز ارابه و توپ پنجه هزار — نمودند در پیش صف استوار
ز بندوقچی سی هزار دگر — بهر سو صف قول را شد سپر
چو آن هردو سلطان گیتی ستان — نشستند بر فیلهای دمان
بدینها مسلح ز سر تا بپای — بسرشان آن تاج از پر همای
صف قول از مردم نامدار — شد آراسته در یمین و یسار
بایمن صف از فوج ایرانیان — همی گشت شور قیامت عیان
ز سادات افغان صف میسره — دلاور به از یکدگر یکسره
بمردی ز زال و نریمان و سام — بافواج چنداول آرد پیام
بسنگینی سایهٔ فیلان مست — زمین و زمان را نمودند پست
ز هم باز شد شقهای علم — بر آن آیت فتح و نصرت رقم
ز بس پرچم رایت زرنشان — هوا شد زر افشان تا کهکشان
بر آمد سر علم از نقاب — بگردون شد آئینهٔ آفتاب
چو از هر طرف راست شد فوجها — ز دریای کین جوش زد موجها
ز غوغای گردان زمین شد ز جای — گذشت از فلک نعرهٔ کرنای
ز شور کبر که شد افلاک پر — زمین و زمان خورد بر یکدگر
ز گرد سواران میدان کین — در آمد بجنبش کرهٔ زمین
ز آوای کوس و ز جوش سپاه — گرفتند تب لرزه خورشید و ماه
ز بس خورد بر هم زمین و زمان — زمین ابره شد آستر آسمان
از آن سهمگین لشکر پرستیز — در آن دشت شد وادی رستخیز
زمین شد ز نعل ستوران ستوه — بلرزید دشت و بجنبید کوه
ز سم ستوران هامون نورد — شد انباشته چرخ گردون ز گرد
چو بخشی ز منزل فراز آمدند — صف خصم هم پیشواز آمدند
ولیکن هوا آنچنان بود گرم — که فولاد چون موم می گشت نرم
بیک شنبه آغاز خورداد ماه — که بد هفتم از ماه خاص اله
بجای گرفتند راه نبرد — که گرمی ز مردم برآورد گرد
چنان وادی محشری شد مقام — که وادی هوایش ز دوزخ پیام
پر از هول چون دشت روز جزا — نسیمش ز گرمی دم اژدها
ز شعله لب گرم تر آفتاب — در آن دشت طیر از نسیمی کباب
زمینی ز گوگرد بی آب تر — هوای ز دوزخ جگرتاب تر
درین گوشهٔ محشر بدین گونه جای — دلیران فشردند در رزم پای
سپهداران هردو گیتی پناه — بیاراست قلب و جناح سپاه
دو فوج گران تنگ از هر طرف — بیکجا رسیدند هم کشیده صف
سر و گردن نیزه ها شد بلند — ز هر یک وراست پیچان کمند
برون آمد از پرده رخسار تیغ — چو ابروی ماه نو از زیر میغ
دو لشکر چنان در برابر ستاد — که دوران گیتی ندارد بیاد
نه از سرکشان باز رستی ز تیغ تیز — نه از آسیب شان ز آتش گریز
مقارن بافواج اورنگ شاه — صف آراست دارا بچنگل سپاه
چو رستم لبی از خوانین او — بفوج ظفر جنگ شد پیشرو
دگر بود دارا سپهر شکوه — که بد هژده سال و تهور پژوه
چو شیر سال با رام نشاب دلیر — لبی از خوانین دگر چون شیر

مقابل بفوج مراد جهان / کشیدند صف همچو کوه گران
برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز بس صوت توپ آمد اندر خروش / فلک چشم بکشاد و بگرفت گوش
ز بیم تفنگ ژاله اندر گریخت / ز گشت حباب صدف بر گریخت
بسی شد دران بحر از هر طرف / گلوله دو کاسهٔ سر صدف
سیه شد ز دود تفنگ آسمان / چکید آب از دیدهٔ اختران
ز صبح دوم تا بوقت زوال / ز توپ و به بندوق بود جنگ و جدال
چو سامان پیکار آتش نماند / قضا مرکبان را ز پا بر جهاند
چو آتش که افتد بهر خشک و تر / ز هر سو فتادند بر یک دگر
چنان گرم شد آتش کارزار / که چون شیر خون در رگ کوهسار
که از خار زرین قدی شد علم / ز شمشیر شق شد سر چون قلم
برآمد غبارش ز تیر و تفنگ / به پنها شد از زخم چلهٔ پلنگ
سوی آشیان تیر انداز کرد / ببال و پر تیر پرواز کرد
زبس دست و پا بر سر هم فتاد / چنار از صف قلم شمه داد
ز خون بر دهن ماهی افتاد گاو / شده فارغ از فتنهٔ تنگ پایان
بسی طایر جان ز کو تا بسر / پریدند از حلقهٔ دام زره
شد از گرمی آتش کارزار / دم اژدر و تیغها شعله بار
بپا بود گردان چکاچاک تیغ / گذر کرد از ین چرخ خوناب میغ
یکی را نشان کرده گرز کلنگ / بفشند و تا سینه سر و گردنش
یکی چنبه در گوش از مغز سر / ز نیزه داده سر تا گوش آن دگر
هوا سرخ دم تیغ جوهر نگار / چه گل ریخت بر خاک خون بهار
ز کشتگان در چنان انقلاب / شنا ور بدریای خون چون حباب
دران شور و غوغای آن گیر / که برگشت صد تن ز میدان پیر
چو سالار بدبخت آرام تنگ / چو دیدند آنچنان گرم بازار جنگ
چو شد مدبران جمع با یک دگر / بفرمود ز تنها نهادند سر

دم نای غوغا و طبل و نفیر / در افگنده شورش بچرخ اثیر
چو برق درخشنده از ابر سیاه / ز توپ آتش افروخت در رزمگاه
بهر توپ گولی که یک لخت کوه / همی آمد از فوج دارا شکوه
چو زد بر فلک موج دریای جنگ / بجنبش در آمد نهنگ تفنگ
بیار تفنگ آتشه چون گشت جفت / بسی مهره در گردن پشت سفت
ز دود تفنگ تیره گون شد سپهر / بابر سیه شد نهان قرص مهر
دو پیر آتش توپ و بندوق و بان / بگرمای آن حشر شد همعنان
بتا که دو دریای خونخوار کین / بهم ریختند از یسار و یمین
ز هر سو صف بر زدند از جنگ / گرفتند بر هم سر راه تنگ
ز خون یلان تیغ شد لاله گون / بدانسان که از کوره آید برون
فگندند گردان ز کشته تا بسر / ببازو کمان و به ابرو گره
بسی قالب روح تن شکن / که بودش قفس ظلمت هند تن
لب زخم از گرمی رزمگاه / گره کرد تبخاله از جوش آه
لب تشنه از زخم چون سیر خورد / دهان در دهان آب شمشیر خورد
علو کرد مرگ از یسار و یمین / لب زخم را خنده در آستین
ز خون در خناوست شمشیر زن / لب زخمها با اجل در سخن
زبس یافت از کشتگان فربهی / زمین کرد از خاک پهلو تهی
بافلاک شد نعرهٔ دار و گیر / هوا دم کرگس شد از دم تیر
یکی از تبر زین شده شق برش / یکی چون زره از سنان بکتیش
زبس کشته افتاد بر روی هم / فلک را بره بست شد پشت خم
دران دشت خونخوار الماس گون / بهر سو روان گشت سیلاب خون
یکی لست بر جنبا از کشتگان / زبس خون ز تن تن بخون شد روان
دران شورش گرمی کارزار / که عاشق همی کرد پروانه یار
ز چپوت و از ادنا و اعلا بکار / گزین کرده همراه خود چل هزار
بقلب سپاه سپهر مراد / بصد حشمت رسیدند چون تند باد

بجستند از میر آتش نشان   که در رزم با او نه بُد هم نشان
نیاورده چون طاقت رستخیز   بناچار جستند راه گریز
ز برگشتن آن صف ناتوان   روان تافت منصور خان جهان
در آمد از آن رخنه فوج عدو   چو سیلاب کز دشت آید بجو
سران سپاه شه نامور   ز احوال هم جمله گشته بی خبر
چهر سال با رام سنگ لعین   مراد جهان را چو دید این چنین
بگردش عدو حلقه زد ناله سان   سه اوج شاهنشهی در میان
جهانبان براورد زنگ فیل بان   زه آورد آورد چاچی کمان
زهر سو که دشمن بد و شد قرین   بیک تیرش افگند از صدر زین
زهر سو بیکبار تیر اسپان   نشستند در خانهای کمان
شده چتری فیل از هر طرف   سه ناوک دشمنان را هدف
یلان را نمودی چنان در نظر   که فیل شهنشه برآورده پر
بخورشید رخسار سلطان دین   رسید و گذشت از لب بار دین
دران حال وان زخمها می شدید   جدا شد ز صف رام سنگ پلید
که آن فیل شه را بزانو در آر   که او را بهم تا بر شهریار
خدنگی که بر جار قبش شد بود   کشید و بهم پیوست بر جلد زود
غریبداس را کاو بُد جان سپار   سرش را برید از بدن خوار و زار
کشید و ز خون چهره را پاک کرد   صد از ناوک جگر چاک کرد
خدنگش چنان بود خارا شگاف   که می جست از چار آئینه صاف
ز هم خدنگ آسمان رنگ یافت   هوا چون زلیخا زنی خانه ساخت
چو خط شعاع سهام یلان   گرفتند خورشید را در میان
قراول یکی در پس پشت شاه   همی داشت بندوق خاصش نگاه
بفیل شهنشه مهاوت چهار   نمودند یک لحظه جان را نثار
نشستش سالکی مدد چ شخصی   نکشید از چنین رزم پهلو تهی
به پیکار اعدایش از چار سو   سکه فیلبان بود که رزم جو

چو آن گرد شهباز شد ره بست   سپه بود گجراتی دکن درست
صف پیش شه هرچند زور آزمود   کیش طاقت سیلی جور پست
چو رخنه دران سد آهن فتاد   در مرگ بر روی دشمن گشاد
چو میدان کین بود در طول و عرض   بچشم خیال از سما تا بارض
همه در رکاب مراد جهان   فزون پانصد کس نبود از یلان
بتعجیل با فوج پرخاش جو   بقتل شهنشاه شده پر دوی
سپاه مخالف چو افواج مور   کشیدند صف یکسر تیره دور
چو خور خانهٔ قوس از او قدر   هلال کمان را بیخ ساخت بدر
ولی بحر خونخوار رزم عدو   نشسته چهار موج شد از چار سو
ز بس شد یکی بود خاشاک تیر   نها مدبگوش هطار و مسیر
چکید هم ز بس تیر ابل گزند   بچشم و پر گستوان گشت بند
قضا را دران حلقه دار و گیر   برنگ خط شعاع و تیر
فدای یمن زار شاه جوان   شد از زیر بش چون گل ارغوان
چو خوسکه رسید و دهن باز کرد   ببوسه مهاوت سخن ساز کرد
مهاوت ز بهش یکسر گرفت   مراد جهان ماند از عدو شگفت
ز دو انگوله به سینه رام سنگ   که از پشت او جست و نگرفت رنگ
شور شعار سلاطین پناه   خدنگی دگر راند روی چو ماه
به پرده هم کشست مبارک گشاد   یکی کوه البرز از پا فتاد
بر اطراف فیل شه جمع مسیر   ز دشمن قریب رخت باران تیر
ز بس تیر پیافت بیکدگر   هوا سقف نی پوش شد سر بسر
بذات مبارک شه کامگار   همی کرد پیکار با جمله زار
بماند هم که شد گرم بازار جنگ   درافتاد از پای چون فیل تنگ
جگر گوشه شاه کشور گشای   به پهلوی از همر مل بست جای
شهنشاه شاه بالای فیل   سد چو می از گرد کار جلیل
چهر سال از کشتن راه شکسته   چو شد با خبر چه پناه شکسته

بفیل شهنشاه گردون وقار ... رساند خود را چو دریای قار
عجب شکین بود آن نیزه دار ... اگر نسل او بود از قوم عاد
شدی هم نبردش گر افراسیاب ... نمودی چو شاهین بچشم عقاب
غریب داس از جای بجهاند ... ضربه برو بست و غرید تند
ته نیزه ها را نمودند خم ... شکستند بیال و گوپال هم
چو شمشیر و زوبین و خشت و تبر ... نشد بر تن شوم او کارگر
بمانند زوبین و اسفندیار ... باو حربه مطلق نمی کرد کار
چو مار منقش سرش گشت چاک ... نمودند تا شد بخواری هلاک
چنان او هوا زد و شنگه بجاست ... که از بیم خورشید چون ماه کاست
ز گردان سلطان گردون جناب ... قلیلی که بودند اندر رکاب
چنان جوش زد آتش کین جنگ ... که آسان تر از موم بگداخت سنگ
ز شمشیرها می شدی چون نهنگ ... فکندی سه و چار را بیدرنگ
دلیران شه نیز دریای نیل ... خروشان و جوشان چو دریای نیل
ز سربازی راجپوتان بدست ... ز خون نیزه را آب از سر گذشت
غریب داس با چیل تن از قوم خویش ... میان ساخت هنگامه گرم و بیش
سر حلقه دشمن چو شیر ژیان ... عدو را دریدی گریبان جان
سپهدار خان باشه بار و کر ... براه مراد جهان داد سر
یلانش چو مرکب برانگیختند ... تو گفتی فلک را بهم ریختند
شتابان باتیغ و افشان فاش تیر ... شدی روکش نعره دار و گیر
ز مردی چو در رزمگه پا فشرد ... سر زنده از پیش او کس نبرد
بحلم و بشمشیر و جود و حیا ... ز آل علی ابن موسی رضا
شجاع زمان ثانی پور سام ... تن خامه و تیغ قاضی نظام
دگر خان والا گهر صف شکن ... ز تیغش زمین شد عقیق یمن
سپاه یک و دلیران اورنگ شاه ... هنر بر و توی پنجه در رزمگاه
ستیزاز صد سه بازی تیر زن ... مشبک چو غربال جلد بدان

ازان بال و گوپال بالا و برز ... سنان ها و گرز و تیر و شمشیر و گرز
که و سر شتر گردن و فیل پای ... بیازو توانا و زور آزمای
پیاپی برو رزه جهان بان سه تیر ... نشد کارگر همچو سوزن بقیر
دو پردل چو تمثال و شخص از دو سو ... شدند از پی کین هم روبرو
به نیزه نشد کارشان چون تمام ... کشیدند شمشیرشان از نیام
یلان جهانبان گیتی ستان ... بمردی گرفتند اندر میان
چو شد جنگ مغلوبه خورش ز سر ... بیفتاد گردان بتیغ و تبر
ز افتادن آن دو سردار نیو ... ز رجپوت برخاست شور و غریو
بیکبار ازان ناگهان ده هزار ... نمودند تیر آتش کارزار
چو آتش که در خرمن افتد چو باد ... فتادند در قتل اهل عناد
نشسته بر اورنگ فیل دمان ... همی کرد شور قیامت عیان
به دشمن نمود آنقدر کارزار ... که شست مبارک بر آمد فگار
اجل از هر طرف بر سر آورد تاخت ... ز گرز گران مغزشان را گداخت
بنظاره کشته راجپوت ... ز حل آمد از دلو در برج حوت
بآخر وران حشر گیر و دار ... باقوام خود کرده جان را نثار
بسی را چو در خاک میدان کشید ... شد آن نیز در راه صاحب شهید
بدست چپ از فوج اورنگ شاه ... نم خون دشمن رسیدی بماه
ز برق دم تیغ و دود کمند ... شد از هر طرف آتش کین بلند
زخانان چو خان نجابت خطاب ... بمیدان نمودی چو افراسیاب
جوان مرد خان اصالت لقب ... ز سادات اعیان با اصل و نسب
ز اعدا بسی را بخون در فشاند ... بگیتی شجاعت ز سادات ماند
برزم آنقدر پایداری نمود ... که گفتی برو روح رستم درود
سیاه ورکه با باد سروار بود ... نهنگی به دریای خونخوار بود
گروهی که بودند خواهان زخم ... نمودند تن را گلستان زخم
ز هر سو یکی شاد بیکان گره ... سراپای شد پوست بر تن زره

بخون سرخ گردید روی زمین — سپه را دران چون گل آتشین
ز تیر و تفنگ و گرز و سنان — بسی را فگندند از دشمنان
بسا سر ز تیغ و تبر پاک چاک — بکم وار افتاده بر روی خاک
کجا بد بسر فیل کرد آشنایی — کراول مراد را در آمد بپاهی
بر دشمنان دیگر بهر دانگی — چو سید آمد از طالع خانگی
چو افگند بر عارض او نظر — بخون دید آغشته گلبرگ تر
یکی بخت کوه آمدش در نظر — گریزان رسیده یکی در گذر
چو دید آن تهور ز سلطان مراد — فتاد آتشش جنبش اندر نهاد
ازو خصم گر نیست اندیشه ناک — کشنده و دانسته خود را هلاک
قضا را هماندم یکی طرفه بان — دبان آتشین اژدهای دمان
بر پیشش فراز سیه دار به تخت — بگرداب او بار افگند رخت
نهادش بجا پاسی صبر و قرار — فرارش چو آن شد بغیر قرار
سپه دو چندی ببی سپهر مش — همه حیرت از طالع کوهش
چو شد رایت و چتر و تختش نگون — ز افواج او رفت صبر و سکون
بهر سو بگوش از لب این نغمه ریخت — که دارا ازو پیش سکندر گریخت
ز گوش بشارت نوا شد بلند — دلیران بشمشیر و گرز و کمند
دگر بار برخاست ابر ستیز — دران دشت گردید الماس ریز
بسی را ز گردن فگندند سر — بسی را ز پهلو برآمد جگر
یکی را فتاده ز دستش کمان — یکی را گسسته کمر از میان
یکی را بگردن فتاده کمند — یکی در کمند بلا پای بند
یکی را نموده سمند از شتاب — سراز یک پایش اندر رکاب
ازان دشت زانگونه برخاست گرد — که شد آسمان با زمین هم نبرد
جهان دیو گرز ستم زا ابلا — که گرد سیه در چه وسعت علی
دران رزم گه کشته شد انتهایی — که گویا ز مردمی شد
ز دنبال شان فوج نصرت پناه — قدا عقب نمودند با

خروشش بگردید بر چرخ و برزن — بگردون رسیدی ز شور زمین
بسی سر بخاک عدم کاشتند — ز پیکان بسی زخم برداشتند
خبر یافت دارا بمیدان جنگ — که شد بر مراد جهان کار تنگ
ازین نکته غافل که روز نبرد — ندارد دو تا مرد اندیشه مرد
چو شد یک شد یار بهر مراد — ز شست یکی تیر در ایستاد
چو بر چتر می فیل بر گستوان — نظر کرد در بیرقش از میان
دیا بیشه پر ز بی زار تیر — دران کرده ماوا یکی شیر شیر
که شهزاده بااین همه پردلی — هم آغوش دولت به دنبال یلی
مراد جهانش چو از دور دید — بزه بست تیر و کمان را کشید
سر سینه بر فیل دارا رسید — ز تیر تنگ و پیلش بر هم درید
چو افتاد بیرق چترش شکست — بخون سپه دو از جا بجست
ز سهم برادر نیاورده تاب — نمود از شتابش بهی مست صواب
با سپی ز نیک اجل تند تر — نشست و تو گفتی برادر دوید
یکایک هراسان دران رستخیز — نمیشد را بهر بغیر از گریز
ز بیم خدنگ مراد جهان — بدر رفته دارا چو تیر از کمان
چو گرگی که در گله بی شبان — بیفتند فتادند بر یک سپهبان
گریزان صف خصم دگر دان دلیر — روان سوی چپ ... شیر
گریزان صف خصم زان بیشگاه — فتادند هر یک بجائی تباه
یکی خودش از گردن آویخته — یکی تیر از ترکشش ریخته
یکی را ز سر خون و دیده برد — یکی گشته سرگشته هر سو بکو
جهان آتش شعله شد پر ز رفت — که سر نعش از ان شور بختی گرفت
جهان را دلیران اورنگ شاه — نمودند در چشم خصم سیاه
دلیران خونشان بدانگونه شد — که بودند هر یک چو گرد نبرد
دلیران او نیزه افتاد — نمودند ازیشان گردان فرار
دریکدم بکاهش بنواستیاج — که میکرد قشان ز ...

ازین فتح سلطان گیتی ستان / چو از فتح یزدان چو شد شادمان
دو تهنیت با اورنگ شاه / روان شد بسویش با اقبال و جاه
چو دیدش خبر یافت شاه اورنگ زیب / رسید از دل او قرار و شکیب
بآن خورد سالی شجاعت که داشت / درآمد بحالت به تحسین گذاشت
نظر کرد چون شاه بر چهره او / ز خون در کسوت آمده مهر او
دل اقدس او شد از تاب / نمود از محبت بسی اضطراب
بتسلیم و کورنش خمش کرد قد / که اورنگ شاهش ز جا در ربود
بدست مبارک رخش پاک کرد / برآورد آئینه اش را ز گرد
ضیا بخش دین خان جست خطاب / درین زرمها شاه را در رکاب
چو از اقبال آن بود والله / ز پرده برآمد رخ ظفر
جهان در جهان خیمه و سایبان / که بدرد کش خیمه آسمان
بیکدم بدانگونه تاراج شد / که موری بیک دانه محتاج شد
ز زر مخزن و گوهر و تاج و تخت / جهان در جهان شوکت و شان و بخت
شنیدی اگر هیبت دارا شکوه / شدی آب از بیم او تیغ کوه
شکوهش چو شد در بجا پای ماند / ز دارا همین دار بر جای ماند
کسی را چو برگردد روزگار / که آخر نجاتش نگنجد ز دار
ز خویش نخواهد لطف احسان چه سود / ز ابنای خود کی نیکی ربود
گروهند ازو از نظر چرخ پیر / چو نعم نام نیکش بود دستگیر
وران روز شاهان یزدان شناس / چو بودند در رزمگه تا سه پاس
بفتح و ظفر سوی آرامگاه / نمودند نهضت با اقبال و جاه
ز جمشید تا شاه صاحب قران / ز صاحب قران نیز تا این زمان
نوشتند اخبار شاهان بسی / ولیکن نخواند این حکایت کسی
ندیده و نه مخزن نه کتب سیاه / ببیشی فتح شکار و ظفر ماه
چه بر کمانش بیک ذات فرد / برآورد ز ... دار گرد
در حجب ... / ... سلطان ...

پس از شکر احسان پروردگار / چو گلبن ز سر تا قدم زخم دار
ظفر در جلو نصرتش در رکاب / ز نظاره اش زهره شیر آب
ز بس تیر بر جسم و دوشش بد / کمان بر دو فیلش برآورده
همیگفت اورنگ شاه آفرین / که با او برادر جهان شد قرین
نمایانش از سینه ... / ز خون تا به ور زخم ...
وران حال ... / زبان پاک تهنیت برگشاد
ز رحمت گرفتش در آغوش تنگ / ... شفقت ...
بتحسین یزدان ... / فلاطون دوران باقبال و هنر
گل زخمها ... / ... بذیرفت از کس زبان
ز بس سو ... دارا شکوه / ... گردان گرد ... گروه
به خیمه از مال و اسباب و زر / شده گنجها ...
چهل سال تحصیل اقبال و جاه / اساس شهنشاهی و بارگاه
بیکبار چنانکه شد خواب و خیال / ... خواب و خیال
بیکدم نماند از شکوهش وجودی / ... افسانه ... در گوشی
عجب شیوه دارد این گنبد / که انجام کارش نباشد پدید
خوشا آنکه چون روزگار ... / ز اخلاق خود را نکو نام ساخت
صفات پسندیده او را که هست / نبیند ز آسیب دوران شکست
الحمد که شد این داستان ... / ضرورست شرح قلیل و کثیر
دران فوج کرا که کرد سپاه / زره در بر و تنگ بسته میان
بود هر کرا چشم انصاف بین / بگوید کجا دیده رزم چنین
گذشتند چندین شه شهریار / بدشمن که کرد این چنین کارزار
که شهزاده رزم نادیده / همه عمر عشرت پسندیده
بیکبار با یک دو چهل هزار / شود روبرو در صف کارزار
ز زخمها ... تا کمر / خورد لیکن زخم از عدو بیشتر
... مطلق ... نگشت ... / ز هر تیر شد تا ...

توان این سخن را بجا گاشت | که رستم بجنگ این شود زنده پشت
شدی زهره رستم از بیم آب | اگر زنده شد باز بیند بخواب

بود این مثل بر صدقش گواه | که فتح است از شاه و جنگ از سپاه
بدینسان که لشکر کشائی کند | شهنشاه کار سپاهی کند

مدار بنیاد آسمان و درنگ | بدینگونه شاه و چنین رو بجنگ
رسید آخر از چشم زخمش گزند | که چون یوسف افتاده سان نژند

ده فرستم گر جهان آفرین | شود شرح آن هم بنظم او ازین
بیا ساقیا سیر سبزی بیار | طرب کن طرب با سبکی کارزار

گرت هست میل تماشای رزم | توان ریختن خون مینا به بزم
بیک جام مے بشکفان طبع من | که دلگیرم از وضع چرخ کهن

در بیان وقایعی که بعد از شکست فتح از تسخیر قلعه اکبرآباد و غیره بظهور آمد و چشم زخمی که از تقدیر فلکی نسبت بسلطان محمد مراد بخش رسید از آمدن بقید اورنگ شاه

کنون آنچه بعد از ظفر داد رو | بیان سکندرنامه راست گوی
که دارا شکوه از قضای اله | چو شد منهزم از صف رزمگاه
روان جانب اکبرآباد تاخت | به دروازه قلعه رایت فراخت

همی خواست در قلعه گیرد قرار | قضا را در قلعه بود استوار
شکستش چو بشنید شاه جهان | شد از ضعف تن بیشتر ناتوان

ز دستار بنج گرامی بجز خرد | چه [illegible] کس پرده خود درد
بگفتم ترا من به روز نخست | که تدبیر رزمت نباشد درست

اگر می‌نشستی بتخت روان | یقین بود اسباب فتح جهان
مرا آن دو تن مرده انگاشتند | که رایات رزمت برافراشتند

چو بر چهره من چشم شان می‌فتاد | شدی [illegible] راه عناد
غرور تو زین شیوه منعم نمود | به رویت در ناتوانی گشود

بلاد غرور آنکه بر سر نهاد | سرش [illegible] بود بر باد داد
ترا مال و ملک خدا داد رفت | مرا مخزن و تخت بر باد رفت

کنون جا بیکجا هست در بند نیست | به [illegible] بجا [illegible] نیست
در اسباب اساس شهی [illegible] هست | بدست آرو کن ملکت [illegible]

به [illegible] از آسمان کبود | ازین پرده دیگر چه خواهد نمود
دران قلعه دارا [illegible] | شتابان [illegible]

[illegible] شد و چند اشتر زر | برآورد [illegible] دیگر
زر و مال در آن به دشت و [illegible] | گرفت از [illegible]

شبا شب [illegible] سر کرد راه | علم بر سر افراخت از دود آه
ولی حاصل این سرای سپنج | نباشد بجز محنت و درد و رنج

باقبال مغرور بودن خطاست | که اقبال چون قلب الاقباست
کسی را که دریافت [illegible] | یقین دان که [illegible]

بود سلطنت شاهد دلفریب | گرفتار آن را نماند شکیب
چو عاشق معشوق دارد سری | چو سان بیندش [illegible]

دو خسرو بیک ملکت چون [illegible] | بیک تن نه [illegible] ایزد دو جان
مکن تکیه بر عهد پیمان شاه | اگر می‌کنی وا رخ [illegible] آنگاه

بآن شان و شوکت مراد جهان | بآن زهره بارد که [illegible] عیان
بقول برادر چو کرد اعتماد | باندک زمانی بقیدش فتاد

بدینگونه زین نقل عبرت [illegible] | رقم میزند کلک معجز نمای
که آن هر دو سلطان نصرت پناه | چو رجعت نمودند از رزمگاه

سپاه [illegible] اینت شاه جهان | نمودند اظهار صدق نهان
ز دنبال رایات گردون جناب | روان همچو سایه پی آفتاب

صف [illegible] فوج دارا شکوه | همی آمدندی گروها گروه
رجوع [illegible] میل سپاه | شد اکبرآباد [illegible] اورنگ شاه

سپاه و صاحب مخزن فوج بود | دل [illegible] را [illegible] ربود
مراد جهان با تن [illegible] ناک | بکار [illegible] دلش بود پاک

در روز دوم چو شد دیوان هم مقام
بپوشید رخسار سپهر مراد
نکرد یاری آن شاه خورشید فر
نکرد یاری سلطان گردون جناب
از این سهم بخت شاه اورنگ زیب
روان قلعهٔ اکبرآباد را
چو سلطان محمد بحکم پدر
بحکم همایون شاه جهان
چو سلطان از آن حال آگاه شد
بجایش ز خود شحنه بنشاند
بسان پیکار آماده است
ز تدبیر گفتا بسلطان مراد
ببینیم تا خود مرا کار چیست
مراد جهان شخص خلق وجود داد
بود آنچه در قلعه گیری ضرور
بنزدیک قلعه در سرکوب بود
روان میر آتش بروز دگر
ولیکن هنوزش نه بسته درست
چو یکی سپهدار بیاد برفت
چو یکتوپ بیار و در قلعه سر
یکی میل بر گنبد شه نصب بود
بلنگیر از آن قلعه راه نبود
ز غیرت ابو المظفر شاه جهان
پی تسخیر آن قلعه دشوار بود
ندید از وفاداران شاه خوشی

نمودند چون در سپهر گر مقام
پس از قلعه در جنگی نهاد
در قلعه چو در برج آسمان قمر
برآمد چنان کز کسوف آفتاب
بپا ایستاده چو جنت نصیب
بیان حصن افلاک بنیاد را
همی در قلعه شد نصب
غلامان از کسان تا مهان
در افتاد از آن حصن کوتاه شد
پس آنگاه خود را بر آن رو رساند
ندانی که از کار افتاده است
که این عقده را زبانید گشاد
نباشیم غافل ز کید سپهر
بدار و مدار آتشین حکم داد
سرانجام آن ده و زیند دیگر
که از سطح آن صحن افزون شود
چو آورد آن هر دو را در نظر
که از قلعه داران یکی هر دو بیست
... قصر دارا خرابه گشت
عمارات شه خود بیکدگر
روان توپ آن میل را داد بود
چنین اهل خدمت سپاهی ...
که تا در میان هست امید جان
فلاکت آنگهان لعب دیگر نمود
کمی ... از آن توپ جوزا ...

بروز سوم چون نسیم بهار
شود پاک تا از غبارش بدن
کدورت نشست از تن خاطرش
بلشکر آن نسیم روز بیشمار
پس از چنین فرخنده اورنگ شاه
تصرف نماید بجم و پدرش
بیکبار از بر جهات حصار
بهر سمت آن قلعه از بهر جنگ
بتعجیل کوشید در ضبط شهر
بسامید مضمون ... پدر
چو اورنگ شه این سخن را شنید
نباید ... هست این نکته راست
کنون بایدا ساختن طرح جنگ
که هر جا که بر قلعه سرکوب هست
ابا میر آتش سپه یک هزار
یکی مسجد ... و دیگری
ببالای مسجد ... سنگ
بر آن توپ زد آنچنان توپ سخت
ببالای آن قصر عالی مدار
شبستان شاه جهان پادشاه
در این واقعه پادشاه جهان
غلامان ... قلعه دار
بکوشید در قلعه داری و جنگ
... و تا ...
... را ... بند ...

گرفتند در باغ دهره قرار
... شد شهر ...
همه نور شد باطن ...
شوند از کسان دولت شاه
خلافت پناه ... با سپاه
بحال ... پرش
میان گشت هنگامه کارزار
نشستند با تیر و توپ و تفنگ
برآورد از آن شحنه اش ... قهر
که شاه جهان قلعه را بسته در
ز غیرت گریبان طاقت درید
که با فضل شاه جهان تا لقاست
که قلعه داران شود کار تنگ
بر آن بایسته در آن توپ بست
همانم شد از باغ دهره سوار
عمارات دارا که بد کشوری
نمود ابتدا نصب توپ بزرگ
که گردید از آن نقش ... لخت لخت
دو توپ قوی حمله کرد استوار
که بر سطح آن جلوه گر بود ماه
شد آنها در هم ... ناتوان
نبود آن افزون ز سیصد هزار
که تا ... نام و ننگ
... قلعه ... آب
... دارا و سلطان ...

ازان آب و سرچشمه آگاه بود / چو شب شد بخارکش بیابانت زود
ز ظلمات شب صبح خضر سپهر / چو پر کرد از آب بقا جام مهر

برآمد خروش از شبستان شاه / که برپا شود زندگانی تباه
ز بیرون ره آب را بسته اند / خلائق همه زین سبب خسته اند

چو شاه جهان این خبر را شنید / علاجی بجز قلعه دادن ندید
ببخشش کشودند دروازه را / خمارات با خواب خمیازه را

چو این مژده بشنید اورنگ شاه / فرستاد با پور جیشی سپاه
بدو گفت آگاه و هشیار باش / بنهضت مکن کار بیدار باش

به دروازهٔ قلعه با قلعه دار / بگو تا نشینند سه صد هزار
بجز خادمان محل هر که هست / به قلعه مده هیچکس را نشست

ز طلاق اند نه خواجه سرای / ز شاگرد پیشه تهی ساز جای
بنگذر بیوتات را سر به سر / تفحص کن از خاتم خاص در

همان لحظه سلطان محمد دلیر / درآمد به قلعه بکردار شیر
درآن قلعه پیر و جوان هر که بود / چه تو گرچه بنده برآورد زود

بیوتات شاه جهان را تمام / درآورد در قید اشخاص عام
همه نقد لشکر آنچه سیم و چه زر / به دروازه بنهاد مهر پدر

شد از طبخ طباخ کوتاه دست / در یا حضر خانه را نیست بست
نزدیک دروازهٔ خوابگاه / بجوکی نشستند چندین سپاه

چو پرداخت از بند و بست حصار / شد امید نزد پدر کامگار
پدر گفت ای پور فرخنده نام / تو در اگره بنشین نبودی تمام

که ارا به دنبال دارا شکوه / ضرورست رفتن بفوج و گروه
مریدان خاص مراد جهان / بفرقش سازند هر یک نشان

که از اقبال سلطان ملک مراد / دو فتح عظیم چنین روی داد
جهان را همه تیغ حضرت کشود / چرا شخص دیگر تصرف نمود

سخن چو شد با او ابتدا / نشستند قتال او جابجا
ز سهم شکوه مراد جهان / ز میدان کین تاخت دارا عنان

سپاه مراد دل روزگار / نمودند در اگره فتح حصار
اساس سهی با خدایش تمام / چو لازم بود دیگری را کام

چو سلطان دین این سخن را شنود / شد آگاه و بخت تحمل نمود
پس آنگاه از صافی اعتقاد / بپاسخ لب گوهر افشان گشاد

که با با برادر به سوگند و عهد / بقرآن یزدان نمودیم جهد
که چون اگره دوبارہ از ما شود / ریاض جهان نزهت افزا شود

به هلی نشاند مرا بر سریر / کند خود با قبال کار وزیر
تمامیم بنهضت پس از چند روز / به دهلی با قبال گیتی فروز

بپیچیم آنجا چه را بی سبب / بها به سر کین بود یا بسب
ز کار جهان نیست کس را خبر / سخن سر کنم از مقام دگر

چو شاه جهان دید با درد و غم / که سررشتهٔ دولتش شد ز هم
ز جمعیت گوهر و سیم و زر / نشاندش بجز حسرت اندر نظر

همه حاصل گنج دریا دگان / برون رفت از دست او رایگان
اساس بزرگیش در زندگی / نهادند رو در پراگندگی

همین وخت را گفت کای پدر / دهی سوی اعران بیگن گذر
تو شهزادگان را به از مادری / بر ایشان رسد مهر تا داوری

بشهد بیان [illegible] کن ز بهر قند / که در کام صفدر و ملعنت قند
اداکن ز هر یک پیام مرا / نکو بر زبان آر نام مرا

مگر از چه رو در حیات پدر / شما را رسد اینقدر شور و شر
دهید از اگر با شما کرده بد / یکی را ز خیرے محل یافت جهد

مرا اینچنین خوار کردن چرا / بخت گنهگار کردن چرا
چو فرزند عاق پدر می شود / همه سود خود را ضرر می شود

کنون چارهٔ کار من با خداست / که یک چند در زیر سپهر از شماست
چو دارا به زر سگ برادر بود / شما را با صلح بهتر بود

همان ملک پنجاب باشد از و
بر افتد ازین دودمان نظام
بگیم صاحب آن عذر یابی چنان
با آن نشان و شوکت که بینند سپاه
خبردار شد شاه اورنگ زیب
مراد جهان یافت چون اطلاع
بیکجا نشستند با یکدگر
باکرام و تعظیمش اورنگ شاه
نشست از برش یک کنار او بود
دو ساعت به بیرون کشید انتظار
پس از تهنیت از لب درفشان
که دارا چو از راه شد پست و خوار
اگر رو نهاد او به ایران نهاد
بفرق فلک خاک ادبار ریخت
و گر سوی و یکسان شاه جهان
نپوشیدش سپاه از عقل ...
بتوفیق فرمان و حکم خداست
شد از پیش اخوان بعزم پدر
همه مخزن و ملک و مال و سپاه
برآورد تخت فلک پایه را
ز دار باغ دهره با قبیل و جاه
مقرر چنین بود کز ملک و مال
بهر سه فرستاد و سه بخش یا سهم
دو دانه طلب دارد از ما سپاه
به پیغام سلطان گیتی پناه

که شاید بجا اندرش آبرو
بود پیر شاه پادشاهی حسام
چو شعله سراپاسه شد اضطراب
یکی را ندید از هزاران هزار
بگفتا نماید زیان شکیب
که افگند نامید عصمت شعاع
ز همشیره پرسند از خیره شر
خرامید از صدر تا پیشگاه
سه و مهر کردند یکجا ظهور
که در بارگاه شرف یافت بار
رسانید پیغام شاه جهان
بحکم خدا شد جهادش ضرور
دهد نام این دودمان را بباد
بایران کجا می تواند گریخت
طلب کرد در بارگاه جهان
نشی بیدل نیست غیر از خدا
نشاید است او غزال نسیم ...
به لعل لب خشک و مژگان تر
در آمد چو خورشید اورنگ شاه
همان آسمان گر پایه را
با سکندر و خیمه و بارگاه
کند انچه قسمت شد الاتیال
کر است شهر ... نام
بجز زر سپاهی نباید براه
جوابی از چنین داد اورنگ شاه

دگر آنکه از بیم جان بعد ازین
زهر یک نصیحت مفید او دریغ
برآید بحکم پدر در زمان +
ز جنبش سر تیغ خون دل می چکید
مراد جهان راست تخت و لوا
شود اقتضای سپاه مثال
چو رای همایونش این نکته یافت
کلام رو به یا مرید او خواند +
همان زهره آسمان جلال
قران کرد چون با مه آفتاب
چو از صلح دارا سخن سر نمود
گر از تیغ خونریز با جان برد
بتوفیق یزدان باندک زمان
چو چشم بداندیش گردد سپید
رسید است عمر شهنشاه و سال
کشد بعد ازین پا بدامان خویش
چو بیگم جوابش ز اخوان شنید
نیا کام شاه شهی ناتوان +
ز ره نقد پند آنکه بودش ضرور
خلاف را در آگره نفوذی کند
مراد جهان گفت آری سزا
ز مخزن بود نصف یک نصفت
شما را ز احوال آگهی است
ز مخزن شما را رسد انچه زر
که هنگام منصوری و شمر ...

رود چون همایون بایران زمین
که آخر زبان میکند کار تیغ
با تنباری فیل گردون توان
بدرگاه شهزادگان چون رسید
مراد راست اول ستودن روا
که آن هر دو خورشید اوج جلال
سوی بارگاه برادر شتافت
مراد جهان را بمسند نشاند
با تنباری فیل گردون نشان
ز مژگان فرو ریخته چندین نثار
ز هر یک جوابش به نیسان شنود
تواند که ره سوی ایران برد
ولیکن او را به پیش گران
که او را بد منصب و جاه گیر
بود تختش در مقام زوال
کند فکر جیم فراوان خویش
بسر منزل پاس تختش کشید
بیکبارگی دست شست از جهان
ز مخزن برادر به بیش از گرد ...
بواسی ... به پلی فراشت
نمی آید از وعده بوی وفا +
از ینها ندیدیم ما هیچ یک
که دل از حسد مخزن از زر تهی
بیا نیز پدر رساند آنقدر
کجا فرستد قسمت مخزن است

بدهلی بود سیم و زر بیشمار
درانجا درم بیش آید بکار

بزودی نمایید سامان راه
برآیید با فوج و اقبال و جاه

بگفت سلطان دین تیغ جواب
درآمد بسجده در مقام عتاب

ز سوگندهای عهد قدیم
باو داشتم اعتمادی عظیم

همی خواهم از کردگار کریم
که در کعبة الله باشم مقیم

کنون بعد از نیم باد کار نیست
که کردار مانند گفتار نیست

مراد جهان صاحب علم و جود
چو تخته در اندیشه با خویش بود

منادی بهر سو ندا در دهند
بگوش سپاه این صدا در دهند

بیکدم چنان شد همه سپاه
که کس بر درستی نیافت ا

ز هفتاد و هشتاد تا صد درم
نبودش مواجب ازین بیش و کم

صدی دو صدی دو صد چار
سرافراز گردید هیجده و صد

کسی را که میگشت دانش بهم
همانا هم شده دانش بدرهم

خبر شد چو زین حال اورنگ زیب
رسید از دانش قرار و شکیب

زاوضاع و آئین سلطان مراد
بود شمع اقبال در راه باد

کسی هم ندارد چنان هوشمند
که آگاه گرداند او را ز بند

ندارد بکار جهان رهنما
ولیکن بود عقل خواجه سرا

بدوران عدلش یانک زبان
نیاید ازین دودمان کس نشان

یکی گفت شهباز خواجه سرا
بود روز و شب در پی کین ما

چو اورنگ زیب این سخن را شنید
با حضار آن هر دو فرمان نمود

شنیدم که شهباز خواجه سرا
بود روز و شب در پی کین ما

زبین ادب قطب خان بعد از او
بدینسان زبان در جوابش کشاد

بدشنام و اعراض نقشش نمود
کزین کار غیر از زیان نیست سود

پس آن هر دو از بیم جان ناشکیب
اجازت گرفتند از اورنگ زیب

که داخل بدهلی نگشته هنوز
با هو شنیده کرد او ر و ز

باخفاسه این راز در بارگاه
بسی کرد تاکید اورنگ شاه

کنون بیست لک را نماید ظرف
بتقسیم مخزن ندارم حرف

شود تا سرانجام کار شما
بدولت کشیم انتظار شما

کرا با دل صاف و صدق درست
نمودیم با او مدارا نخست

نکرد یکی که گرد سوگند یاد
که از سلطنت خاطرم نیست شاد

ازین گفتگو باش رفتم ز راه
خدا داورست از کید اخوان نگاه

دلیرانه با او نباید نشست
وگرنه بخود باید شست دست

بفرمود با بخشیان سپاه
که داند اقسام لشکر نگاه

که هر کس برین درگه آرد نیاز
ز اکرام گردیده شود سرفراز

سپاهی که اورنگ شد منفعت
کسی از صدی تا بسی یافت زفت

ملازم ز سرکار سلطان مراد
همی یافت ده بیست را نیز یاد

نشستند ... با بخشیان
کشودند در زر فشانی دکان

شگفتی نماند آن همه سپاه
که بر هم خورد فوج اورنگ شاه

بجاسوس بنا صاحبان نگاه
که در روز و دل نه دوستان

جدا نیست ... که ... شد
نگاه خیانت ندارد شعور

چنین کس بگیتی جهانگیر نیست
مرا در او بیش تدبیر نیست

همی ترسم از حادثات سپهر
کرا با شود بخواب جهر

دو انجام گفتار خاصان شاه
بصدق کلامش نمودند راه

نگیرد شنیدش ز کار آگهان
بود قطب دین خان و جعفر خان

همه گشته حاضر بآن بهر دو گفت
زمین راستی را نماید نهفت

اگر هست هر یک بگویید راست
که از راستی لطف حق با شماست

کزین پیش قصدی که شهباز داد
مراد جهانش ازان باز داشت

دگر هیچ ندانم ولیکن نهان
بشهبازمی بنشین سرگران

تمیید شایسته خان چشم کار
نمودند زینسان قرار و مدار

مراد جهان را نمایند صید
درآرند از اوج تخت بقید

وزان پس بار فتاد تدبیر کار
شد زود سلطان کشور کشا

کرامی آفتاب سپهر شهی — برازنده تاج فرماندهی
سبق داده خورشید رای تو — قبا هست شاهی ببالای تو

خجسته نیست درپیش شغل عظیم — نشاید بیکجای بودن مقیم
بلشکر گرفتن بود گر مقام — سپه در سفر بهتر آید بدام

مرا بی رخت نیست صبر و قرار — بیازد و گرچه گذشت انتظار
جهانبان گیتی ستان در جواب — بدرج ورق ریخت در خوشاب

گرامی شاه دارای فرخنده بخت — ترا باد ارزنده شاهی و تخت
ز لطفای شاهی و ارکان او — مرا هیچ در دل نماند آرزو

باقبال ازمن بزرگی بسال — خرد فی لباس ای صاحب جمال
ترا میرسد در جهان سروری — که هم گنج داری و هم بهتری

همین بس که دادم بهشمت شکست — مرا کار دیگر نیاید ز دست
درین آخر عمر شاه جهان — نخواهم که باشد ز من سرگران

بفرمانروائی مرازان سپس — بود کشور احمدآباد بس
کنم چون سر انجام تدبیر خویش — عزیمت نمایم بجاگیر خویش

چو بر خواند اورنگ زیب آن جواب — شدش تند تر آتش اضطراب
بدل گفت عمری نمودم درنگ — در اندیشه کو را در آرم بچنگ

اگر جانب احمدآباد رفت — یقین سعی با جمله بر باد رفت
ز اخوان اگرچه منم ذوفنون — مراد راست اقبال هر آینه فزون

محالست اورا گرفتن بجنگ — بشیر ژیان بر نیاید پلنگ
چو با خاطر اندر این رای زد — بتمکین طاقت سراپای زد

نماندش بجان صبر و در دل قرار — بهانه هم بصبر صبری شد هزار
ز خاصان نزدیک با چند تن — در آمد ببزم مراد ز من

مراد جهان بود چون بخت به — بتعظیمش از جای شد آن شهر
بعذر قدومش زبان برگشود — از اخلاص انواع پرسش نمود

گرفتش بتنگ اورنگ شاه — ز تقبیل هم شد منور چو ماه
بنرمیش گفت ای مراد دلم — خیال رخت پیر تو محفلم

ز میثاق عهدی که بستم نخست — بود با تو تا وقت نزع درست
ز من بی خطا سر جدائی چرا — چو پیمان شکن بیوفائی چرا

بمصر تن من عزیزی چو جان — چه کار من آید تن بی روان
مرا بی تو یک لحظه آرام نیست — بغیر از تو دل با کسی رام نیست

بدهلی ازینجاست یک هفته راه — شود طی چو این ره باقبال جاه
نمایم بشه عهد خود را وفا — برافراز دست از شهامت لوا

نهم تاج فرماندهی بر سرت — چو گوهر نشانم بتخت زرت
دهم چون بشهنشاهیت انتظام — ز اعدای دولت کشم انتقام

بدنبال دارا برزم شجاع — فرستم سپاه سراپا نزاع
ز فکری که دارد مراد جهان — دلی رفته باید کند فتح آن

زبس خلق و مهر زبانی نمود — مراد جهان را ز کف دل ربود
چنان عشوه لطف در کار کرد — که او را بصد دل گرفتار کرد

عزیمت بدهلی زراه وداد — رضا داد آخر سپهر مراد
فسون ساز تقدیر همت گماشت — که او را ز تدبیر باز داشت

بمطلب چو اورنگ دمساز گشت — قوی دل بلشکرگهش باز گشت
قرار اینچنین شد که روز دگر — نماید نهضت بفتح و ظفر

دگر روز چون لشکر زنگبار — زگیتی نمودند کوچ اختیار
دل پر ز کین و نزاع سپهر — چو سر از زانوی صبح برداشت مهر

ز هر سو بجنبش کندهای زنده فیل — ز واج گردید کوس رحیل
ز اسکندره با سپاه مهیب — روان گشت رایات اورنگ زیب

زگلزار دهر مراد جهان — باقبال شد با قضا همعنان
دلی بود در فکر اورنگ شاه — که راه شتابش نماید چه راه

در اندیشه و فکر بود دی مدام — که بیند مراد آیدش چون بدام
قلاده ابد گردن شیر نر — چو خواهی شهی شه بود در خطر

ز صد رنگ بازی در آمد شمرد / که باید بفرمودگیش از راه برد
بهر منزل او رنگ شه بیش بود / جدائی بجز نیم فرسنگ نبود
سراپرده در ساحل جمنا زد / ز فکرش قضا با قدر دم نزد
گرفت آن زمین آگران تا کران / سراپرده و خیمه و سایبان
به پشت سراپردهٔ عام و خاص / یکی خلوت خاص بهر اختصاص
همه کار باشد چو پرداخته / سر انجام اندیشه اش ساخته
درین کار او کار فرماش بود / که پنهان شه آشکاراش بود
یکایک سلح ز سر تا بپای / بگو در فلان خیمه گیرند جای
که همراه رایات سلطان مراد / نگردند داخل ز شش تن زیاد
نشنید سر هفت چکی تمام / بدور سراپردهٔ خاص و عام
ز طفلی بخدمت سرافراز بود / ز الطاف شه محرم راز بود
ازین بیشتر مدت سال و ماه / نگهداشت سازش باو رنگ شاه
مراد جهان را پس از چند روز / بگفت ای جهانبان گیتی فروز
چو او محرم راز ما و شماست / بود خان قابل خطابش سزاست
درین روز فرمود اورنگ شاه / که تا آن بر مراد جهان گیر راه
گر آوردی او را بمکر و فریب / یقین شاهد دولت یافت زیب
نشست و دوانید توسن براه / گذر کرد ز اردوی گیتی پناه
دران گرد در شد سراسیمه دار / چو شخصی که بگریزد از پای دار
چو نزدیک آمد ز دار صدر زین / چو دیوانگان خویش را بر زمین
مراد جهانش چو زین حال دید / بپرسش عنان جنیبت کشید
بتسلیم دکورنش زبان برگشاد / که ای آفتاب سپهر مراد
ز بس داد و از رده اش در دل / چو بسمل طپانست بر خاک و گل
شه زجر ورزد به پرسیدنش / دگر در قیامت توان دیدنش
عرض کرد خشمش پدر زاده را / برانگیخت زانش عنان او درا
که شاه از عزم خدیو زمان / تنگ افتاده در خاطر بندگان

چو هر یک باقبال فرخنده پی / ز اگره دو منزل نمودند طی
سوم روز چون صبح دوم دمید / پس منزل شد را چون رسید
ده چندان بهر روز در بارگاه / بجز شه سپه دو گروه براه
شه از سعی مردان چالاک دست / درون سراپرده با خوب بست
گذشته ز خلوت شبستانش بود / که ما دای همت پرستانش بود
مرید باخلاص او شیخ میر / که در صدق ذاتش نبودی نظیر
نشانش گفت با ده تن از قوم خویش / که باشند مردانه و صدق کیش
بحجاب دروازهٔ خاص و عام / بهر یک بتاکید داد این پیام
چو داروغه دانش قطب خان / چو شهباز با یکده تن خادمان
که این خانه برداشت سلطان مراد / که از لطف شه بود پیوسته شاد
نکو منظر و نور دین نام او / قبای محالی بر اندام او
چو در اوه با سپه مراد / ملاقات اورنگ شه روی داد
بود نور دین قابل خویش جان / همیشه رسول او بود در میان
ازان روز آن نور ظلمت شکست / بجز تخم ناحق شناسی نکشت
هنوز از دین حاسان بود در سکار / بهر نوع وا فی ز راهش بیار
لقب ران اور زمان نور دین / چو برق درخشنده بر صدر زین
دو سیدان چو از بارگاهش گذشت / نگه کرد سواران سپه دید دشت
بناگاه دیدش مراد جهان / که از پیش آید سواری دوان
بگردن کلافه شده افسرش / قبا چون کفن چاک بر پیکرش
بگفتش چه داری زبانی خبر / که هیبت طرفه شوری بسر
چگونه کنم عرض احوال او / ز هر بد بتر دیده ام حال او
بدیدار شما هست مشتاق شه / که ظاهر نماید وصایای چند
جهانبان چو از وی شنید این سخن / ز مرآت دل شست زنگ کهن
خوانین ز اسپان فرود آمدند / نصیحت کنان در سجود آمدند
سوی خصم رفتن ز تدبیر نیست / ز سوئش بجز مکر و تزویر نیست

چنین گفت سلطان گردون وقار — که عهد برادر بود استوار
اگر داشتی در دل از ما گزند — نبودی مداوای او سودمند
یکی گفت سلطان یزدان شناس — بدولت ز رنج و ز درد تا دو پاس
ز ناسازی ایوان دولت سراست — گر آسوده باشند باشد رواست
ز همراهی ما نگو پاک شد — رود در سراپرده اش تا کشد
بگفت این و بر پا زمین بر زد — چو برق از لعل شهد نیز زد
بیک چشم بر هم زدن شاهبخش — رسانید تا مطلب منزلش
چو دیدش نهان گفت تا خصم کام — که صاحب بپای خود آمد بدام
ز خلوت برآمد بشوق تمام — بجولانگه گلشن خاص و عام
باشفاق و الطاف از حد فزون — شدش سوی خلوت سرا رهنمون
با درنگ شه چون سپهر مراد — قدم در گلستان خلوت نهاد
خوانین او تنگ شه جابجا — ز درگه بر بودند در ضیا
کنون بشنو از حیله روزگار — که از پرده چون میشود آشکار
ازو دید احسان و لطف اینقدر — که هرگز نه بیند پسر از پدر
بفرمود تا آب کردند سرد — بصد ناز مهمان نوازیش کرد
نبودش چو آزار حیران بماند — بماند هم شورش بخاطر رساند
جواب جهانبان بدینگونه داد — که ای نخل نوبر ریاض مراد
چو آمد فرو بر وصالت مرا — خدای جهان داد در دم شفا
بدولت چو پیوسته دست از طعام — شد از عطر و بید معطر مشام
بگیتی ستان گفت او زانگ شیب — که ای نوجهان تو جانان شکیب
شما هم دمی استراحت کنید — درین خوابگه خواب راحت کنید
مراد جهان غافل از حیله ساز — چپرکت شد از مقدمش سرفراز
پس از نیم ساعت [illegible] — کنیز حبشی بر می بکر و سیم بر
جهانبان بیدار دل را چو چشم — برآمد ز هم خواب بر دوش چشم
بشارت ز حق اینچنین مژده داست — که از خواب قدش نمی گشت راست

چنان کرد خونخواری زخم را — چنان ساخت مرهم صلاح دوا
یکی گفت امروز بدروز ماست — شنیدش بگفت نور دیده راست
بگریای جان سوز خور داد ماه — تری دو نمودند در پیشگاه
شنیدش و داد پاسخ که گریای روز — شده هر گرا خرمن صبر سوز
که چون ماه پیما دل آزرده است — ز ما طاقت و صبر را برده است
چنان ابرش باد پا تند راند — که زد لشکر و کوکبه باز ماند
چو آمد بدروازه عام و خاص — عجب بهجتی دید بیش اختصاص
خبر یافت از خلوت او را نصیب — که شد دولت مقصد او را نصیب
ازین سو مراد جهان هم رسید — چو دیدش در آغوش جست و کشید
بشارت ز خواجه سرایان خرد — بحفظ مراد جهان جان سپرد
به بیرون مریدان او را تمام — برهمن صفا یافت [illegible]
همین ماند شهباز با همدمان — ظفر جنگ خان نیز با تشنه نان
جهانبان پی کینه حق پرست — با درنگ شه چون بخلوت نشست
مگر بید شه را ببستش کشود — بانواع و اشفاق مهرش نمود
مراد جهان لب بشکرش گشود — ز آزار جانش بپرسش نمود
که شک نیست از حیله نور دین — برهمن عیادت رسید این یقین
مرا صبحدم بود آزار سخت — که گویا دلم میشدی لخت لخت
پس از لطف بید کشیدند خوان — مهیا ز هر اطعمه عنبر چان
نمودند از بیره برگ پان — همه درج یاقوت و مرجان و کان
هنوز اندکی هست آزار من — بفضل خدا نیست بیمار من
بگفت این و برخواست از جا زود — بسوی شبستان توجه نمود
همایون سرش چون به بستر نهاد — بپهلوش شمشیر و خنجر نهاد
بشارت بپای چپرکت نشست — بمالیدن پا بیازید دست
پس از نیم ساعت اشارت نمود — که من پا بمالم تو خسپید زود
نگهبانی شاه را داد ترک — بیک گوشه افتاد در خواب مرگ

جهانا که تیغت به بالینش نشست … بیا ای همایون شه بر دست
مرا بر جهان گشت چون مست خواب … که شیرنگ زیبا خاست بی اضطراب
چو شمشیر بالید او تنگ زیب … ز شادی نماندش قرار و شکیب
بیا ره دو دکان شیر خفته است … ز بیداریش کار آشفته است
برآمد چو آواز تیغ و سپه … جهانبان ز بالین برآورد سر
به اعراض گفتا کهای شیخ سیر … که تیغ بیوفا باد مانند تیر
چه بودیم هر دو در یک صدف … نگه دید اخلاص با هر طرف
ز بیرون در گفت او زان نصیب … که پیمان شکن نیست دولت نصیب
جهان محفظه از جان جدائی کنم … اگر با شما بیوفائی کنم
و سر بر خلافت لبی مشکل است … شما را هوا و هوس در دل است
شهنشاهی و عهد آمین وفا … و زین بود و آن حیله پیری شتاد
کنون چیست … شادی سپاه … نشیند کجا با اقبال و جاه
چو شیرفت با سلطان … … ابو … گفتا هزار آفرین
بگفتم … خطا … نشست … به بیعت شادی شمر ای نخست
مرا شکوه و دیگر … … که خود کرده را هیچ تدبیر نیست
تلبیست و بینا خدای جهان … بود آگه از نیت بندگان
چو بشنید او زان … … برآشفت و دیگر ندادش جواب
نگهبان سلطان … انتظار … ز لشکر گزین شد دوباره هزار
کجت قطب خان دانش … … که ما را ز کار تو آید شگفت
با رو وی شه چون رسید این خبر … ز گفتی جهان گشت زیر و زبر
چو عباسیان گشت ازو روز … … فلک را به تن رخت نیلی سیاه
کرآمد چو باد خزان نو ردین … سحرگاه سران زنگی چنین
طلب کردن آن نوگل تازه را … بلند اختر مهر آوازه را
خبر چیست آن طفل راه بیوفا … که با شد … شاه با کجا
… شد آن طفل گفتا الٰهی … که … قباد به بند هم میان

ز بالین پاشی شه نرم نرم … سر از نشه خواب گردید گرم
با آهستگی خنجر و تیغ شاه … گرفت و سوی محفل افگند شاه
برون آمد و شد بسی شیخ سیر … چه گفت این کار آسان مگیر
بیابید سلطان آفاق گیر … در آمد بآن ده جوان شیخ سیر
نظر کرد بر خنجر و تیغ خویش … سرش خیره شد چون … پیش
بقرآن بود عهد و سوگندها … ازان … بود پیوندها
چه دانم که از حرص اقبال جاه … برود بو نخوت مرا او از راه
مریدان خاص شما اب باب … ز دانند اصلا حقوق نمک
ز نخل شما ست نخستین ثمر … بیان شما گر رسانم ضرر
شما را بسر شدی گر سریر … نگشتی … امیر
شما را همی بود دربان خطر … مرا هم … بر دوش سیر
ز ساز و ز سامان عیش و طرب … شما … بود روز و شب
بسوگند عهد و وفا سے شما … تا … تدبیر راسے شما
اگر کرده گوش پند پدر … ز … چنین …
مپندار ای شاه کز قید من … جهان …
تو دانی و اعمال و کردار خویش … …
به بیرون گرفتند شهباز را … … آن راز را
الغ خان … گفت با قطب خان … …
شما را … کمان … … چه کار است ما را بکار شان
ز هر خیمه برخاست شور و فغان … … جوان
پسندیده بود مراد جهان … بطفلان …
به دروازه خلد محفل نشست … … شکست
هنوز آن خبر در شبستان نبود … به بیرون …
بگفتا بدین خدمت آیم براه … که … شاه
روان فوردین آید … … کشیدش …

ازین پس شنیدم جامه رنگ بخت
ز افسر بسر نی قبا در برش
نظر کرده آن طفل هر سو بسی
چه پیشش مردم شاه بابای من
بیوتات با مخزن و بارگاه
جهان از دم خصم شمشیر دم
بچو کندی فیل وا و صدای
به رسوایی خویش بنا کرده بود
دران قلعه سلطان والا نسب
بچو کندی فیل از پیش و پس
دو فوج از سپه بیگی ده هزار
بهر فوج آماده فیل چنان
شهی را که بسیار باشد عدو
نه آنکس که مانند سلطان مراد
بآن تیغ و بازوی کشور کشا
نیاید در جمع نشاط از جهان
برآن نشاط و ... روزگار
بهر جا جدا از نشاط رهزنان
شراب ارغوانت تا باک و کن
بشیرین بجز نیست پادشاه
بهر جا که رایات او میرسید
بلی دار داین آسمان دو رنگ
چو مرهم آن یکی را ز نرمی گداخت
بده باده ساقی ز خون جگر

سرشت را سرانجام رسنا زینت
جهان پیر سن جاهل یکرش
ندید از غلام و سپاهش کسی
بود و بجا بعد این جای من
در آورد در ضبط اورنگ شاه
سیاهی شب بست راه نظر
سپهر خلافت در آمد ز پای
ز رفعت بمانند چرخ کبود
نشسته بیاد نشاط و طرب
نشستند پیوسته باده دگس
رسانند او را لقب حصار
که گویاست شخص بقید دران
به نیرنگ و افسون کشد کار او
و انجام کارش نیارد بیاد
بدینگونه آسان در آمد ز پای
سپاه عجم آمد ز ایران گران
غزنین سپهر گوشه خوار و زار
به یکبار ناموس ماندند ناتوان
همه داغ شد شهر باغ و بینا
چو چه هر زر در لاله رد دید گیاه
شهر داد از شعله گل سپید
ولی گاه چون سرو ... بچگان
چو سینه یکی را به گلشن نواخت
که دور از خارش بود در دو
بهر بزم خسرو باده خوشگوار

بگی باکی کنند همراه داشت
به تعجیل شد بی قرار و شکیب
با الماس مژگان ز اشک سفت
چو او رفت بس نا شاهان پدید
چو شد مهر تیغ کین در نیام
مرد جهان را دران تیره شام
بدهلی یکی قلعه بود از قدیم
چنین حکم فرمود اورنگ زیب
دلی در نگهبانیش اهتمام
که گر از قضا کوک آید برو
وزان پس سپه بی رفع ظلم سیاه
یکی شد سوی قلعه کوهسار
کند زاده شاه شاهنشهی
به انسانکه رستم تهور نداشت
زر و زر که آن شه بقید او فتاد
بپا سپهر ملک بدن و درشد
ز طاعون بسی شهرها شد خراب
و سر سبز که تا آب سند
که بعد از این نیست شهرها
مرا در جهان نیست خیر داشت
فلک خواست خواری خلق خدا
نه بیند بچشم خرد هوشمند
مکن بر وفای سپهر اعتماد
می سمی از لذت و شیرینیست
بود خون دل کو ندارد خمار

مران تازه گل را بجا گذشت
روان سوار معد او ز نیک بخت
چو بلبل بر آورد افغان و گفت
بساطی که گسترده بد با حسد
بطرف جهان سایه انداخت شام
بیت سرا پرده خاص و عام
ز شاهان افغان چو سلطان سلیم
که تا دهلی از فتنه یابد شکیب
ضرورت در ره بسی تمام
ببازند کارش به تیغ و درد
در فوج دیگر شد روان از دواد
دیگر فوج سوی حصار برار
که از کار خود باشدش آگهی
سکندر نخستش علم بر فراشت
تو گویی که عشرت بگیتی نزاد
چه دل از این درد رنجور شد
شد از قحط در رنگ طاقت سراب
چو گاه ... ملک هند
جهان را گند سر سبز زار
که بینش نگردد ن حلم می فرا
که آنگند او را ز نج و نوا
ز نزیح سختش غیر از گزند
نگهبان شمع ناید ز باد
وزان ... غبارش ...

داخل شدن رایات سلطان اورنگ زیب بدار السلطنت دهلی و شاه جهان آباد و از آنجا بجانب لاهور برزم داراشکوه نهضت نمودن و گریختن دارا بجانب قلعهٔ بکر

بدینگونه کلک از حدوث سپهر
که اورنگ زیب از حصول مراد
با عیان بیشش مراد جهان
بتشریف بنواخت سر خیل را
بیفزود به خدمت و منصبش
که در ملک پنجاب داراشکوه
شده بر سرش جمع لشکر بسی
بسامان هنگامهٔ کارزار
قرار و شکیبش چنان خست بست
سپه در کاوشش مردان کار
چو اکثر مهم ساز گرسی
بخلوت طلب کرد کلات دولت
که هر یک بجا داده بود قول
همه متفق قصد دارا کنیم
کنون ما با قبال فتح و ظفر
خدا ... قوی هر کدام
سپهبی که هشیار و آگاه بود
چنان کن که ز اعیان ...
چو داخل به بند لاهور شد
بکار ... آگاه دید
ز دی داشت تا ...
بران ... چون مهر اورنگ زیب
به داراشکوه آن ...
ز ظلمش فزون باشد از ...
کنون ... کنید این ...

قران کرد با مشتری کوکبش
دگربار در دولت آمد ستوه
بدل نیست اندیشه اش را ...
ندارد زمانی سکون و قرار
بعزم ... کمر سخت بست
دو بار و فزون بود از ...
چو ... باشد ز رزم آوری
و ظلمات بر داشت آب حیات
ز اخلاص ... ز بیم و ...
با و صبح را شام باید ...
شود ... از ... کند ...
مهیاست چون تیغ بهر انتقام
سپرد او مراد را سپاهش ...
بدارا رسد ... چنان
می ساغر مقصدش زور شد
که از گرد ره قاصدی در رسید
که دارد ... ز دو آن ...
رسید از روانش قرار و شکیب
سر انگشت حیرت به دندان گزید
که هستند هر یک سپاه و جلال
... جگر با ... شست

چو رایات عالی به دهلی رسید
خبر آمد به لاهور چندانکه بود
... سپاهش ... و ...
چو بشنید اورنگ زیب این خبر
... آمد ... خراب ...
... کرده ... دست
... دریای اورنگ زیب
... خیل ... داراشکوه
که چون رایت شاه گیتی پناه
... ظفر ...
... ظاهر نشد
... ختم شد ...
که چون داخل خیل داراشکوه
... بما ... گرفت
یکی خواجه از خواجگان ...
بگفت ای ... از کجا آمدی
روان خواجه از جا ... بماند
ز راهی که ... گذشت زرد
که این ناکسان نمک ناشناس
کنون رایت کینه افراختند
همی با همه کار خود ساختن

خدا را ... خراسته چهر
ز قید برادر چو گردید شاه
نوازش نمود از کمال ...
که از فتنه ... را
و هر کس که ... سید
با خلاص ... تصرف نمود
رسانند ... یکایک ببرد
بگفتا که از دست فتح و ظفر
... در راه پنجاب برد
که از ... گذشت
چو ... نصیب
نشانها ... راست ...
برآید ز دهلی با قبال و جاه
... زبان
ز اخلاص ... و رنشد
... بطغرای زر
... نشوی
ز ... گرفت
که ... جدا
بپا ... که داری چه آمدی
... استاده
... داراکشد و
چرا ... ندارند پاس
... گفتند
... برافراختن

چو بر خاطر خویش این رای زد / با عیان نفس را دگر جا همی زد
نشانیز با فوج خود بیدرنگ / نمایند سامان میدان جنگ
سپه جلد از شهر بیرون نهند / پی حیلهٔ دشمن بهامون نهند
در خیمه را سوی دهلی زدند / کزان بر صف خصم می آمدند
بتعجیل دارای دوراندیش / برافراشت رایت براه گریز
زره سرخ شد بار هفتاد فیل / ولی در نظر مینمودش قلیل
ز لاهور بیرون نهاد کرد سر / که تا سر برآرد ز ملک بکر
چو ارکان دولت خبر یافتند / بدنبال او زود بشتافتند
نگشته بفوج عدو روبرو / هزیمت نمودن بود از چه رو
شما راست سامانش جنگ عدو / بقول شما گر نیم جنگجو
ز گفتار او جمله حیران شدند / چو گیسوی خوبان پریشان شدند
بپاس شان دید دارا چو ریب / برآورد آن نامها از جیب
ازان ماجرا جمله حیران شدند / بدارا سوگندخواران شدند
ز گفتارشان یافت دارا شکوه / غم دور را برد از دل ستوه
بگفتا که هرکس که یکرنگ ماست / بما همرهی کردنش باید رواست
بگفت این و بنواخت کوس رحیل / بسوی بکر شد روان بتعجیل
چو عبد الله آن خان والانسب / که با نجم ثانی رساند نسب
دگر مرتضی خان و خان زمان / قلیچ خان مغل خان تیره روان
چو اورنگ زیب این خبر را شنید / که دارا ز پیشش هزیمت گزید
خدا را بسی شکر بسیار کرد / که کیدش بآن نامها کار کرد
درآوردن ملک را در نظر / ز غم خانه جنید ویرانه شر
پی سلطنت جستن از نو شتاب / عمارات شاهی رسیده بآب
ز بیخ میر آن جمله را برده بود / که شیخ جهاندارش مرده بود
پس از هفته چون بملتان رسید / نشانی ز دارا ز هرسو ندید
چو دارا به بکر بعید شد ز سخت / روان شد بلاهور اقبال بخت

بسر خیل گفتا که اورنگ زیب / رسد با سپاه گران عنقریب
سراپرده ام را بصحرا برید / سر خیمه را تا ثریا برید
چو سر خیل بشنید از وی این کلام / برآمد ز لاهور با خاص و عام
چو سلطان رو زد از صف کارزار / شبانگه هزیمت نمود اختیار
زر و گوهر و سیم چندانکه داشت / برآورد و بر جاش حسرت گذاشت
بها در زن و زر بهشتی خلف / که بودند آنها در یک صدف
سپاهش بآزرده هم منتظر / که ناگاه شد آشکارش سحر
پس از خدمتش گفت امیر سپاه / که شه را درین ره که شد خضر راه
ز هر خدمتش بسکه شفقت دارا و گفت / که متوان گرفتار گردید مفت
باین ره دو دانش غلط کرده ام / که دشمن بهر از دوست پرورده ام
که آیا ز هر یک چه تقصیر دید / مگر از غرض گوسه حرفی شنید
وز آن نامه هر کس که محرم بود / یکایک جدا کرد و دارا نمود
ز بیگانگی شیم زاورنگ زیب / بود نامها جمله کید و فریب
چو بود آتشش جمله اندر نهاد / بسوگند ایشان نکرد اعتماد
بتالیف لشکر چو یکرنگ نیست / بدشمن کنون حرفه جنگ نیست
ز نامان او هیچ تن گرد ندیم / باو داشتند اعتمادی عظیم
باو بود خیل و چشم را جواب / بسالار خوانین عسکر خطاب
نمودند هر یک بجز لیک و تبار / بدارا بجان همرهی اختیار
تو ارو شکیبش ز جان دور شد / چو ایلغار داخل بلاهور شد
چو در حصن لاهور منزل نمود / نظاره داشت حشمت ز بس شد
ز یغما و تاراج دارا شکوه / غم و درد بر ساکنانش ستوه
بسی در شبستان دولت سرا / لگن بود و قندیل سیم و طلا
چو نزدیک داورنگ زیب آن فساد / بایلغار سر در قفایش نهاد
از قبیست از هر کسی چون خبر / نشان یافت زو در دیار بکر
بجایینگر فوجی سفر رو نمود / که دنبال او در شتابند زود

پس انگه ز لاهور بعد از دو ماه
شدش گلشن دهلی آرامگاه

چو یک چند روزی بدهلی نشست
خیال دگر در دلش نقش بست

فگند این چنین صدر الیش شعاع
که شفقت نامه به بزم شجاع

ره دور بنگاله را طے کند
اجل تا شتابنده کارے کند

روان خیمه در دشت چون لاله زار
سراپرده در راه بنگاله زد

بیا ساقیا تا دمی می کشیم
غم و محنت دهر را کے کشیم

بود تا سرانجام ساغر کشی
چه کارست ما را بلشکر کشی

که از می دماغ دلی تر کنیم
دیار سخن را مسخر کنیم

صف آرای میدان فوج سخن
بمیدان برآید باوج سخن

که چون سوی بنگاله اورنگ زیب
روان شد بخیل سپاه مهیب

خبر یافت آگاه سلطان شجاع
که میدان بدل شد بکین و نزاع

رو برو شدن سلطان اورنگ زیب با افواج شاه شجاع و ظفر یافتن و مراجعت نمودن بدار السلطنت شاه جهان آباد دهلی و بر تخت نشستن

برادر باو عهد و قسمے که داشت
بیکبار بر طاق نسیان گذاشت

سخن کند تا در کشور رسش
سپاه گران آورد بر سرش

شجاع از نزاع سلیمان شکوه
نه برداشت چندان ز فوج و گروه

بآن حال بیش و دشمن نبود
سرانجام رزم و وغا کرده بود

ز بندر افغان پئے روزگار
نمودند جمعیت از هر کنار

ز سادات و جمعیت فوج عظیم
که بودند از بندگان قدیم

جهان در جهان لشکر از هر طرف
ز دریا بساحل کشیدند صف

ازین سو چو افواج اورنگ زیب
رسیدند از کرده با شکیب

متعارف بار دو سلطان شجاع
گرفتند با در مقام نزاع

نخستین شجاع از ره احترام
باورنگ شه داد زینسان پیام

که ذات پدر ایمن از رنج و درد
نمودی باو لذت عمر سرد

بجاے پدر بود دارا شکوه
ز عهد رعیت بود و حشمت همراه کوه

ستم بعد از آن از تو افزون بسال
ز کشته بیشتر نیز بید جلال

نه زین بیش با او سلطان مراد
بس گند ای خلا غد شیداد

بقرآن و عهد خدا و رسول
وفاداری با نمودی قبول

مرآن جمله بازیچه انگاشتے
نبودے خصومت برافراشتے

ز اقبال هیچ مراد جهان
ترا بود فتح و ظفر همعنان

اند و نارسیده بجانت گزند
بهتر و بیش آخر فگندی ببند

پسر را به پیکبسے دین بود
باو ترک حرمت نه آیین بود

ز اقبال و دولت کسی برخورد
که راه وفاے پدر بسپرد

جوابش چنین داد اورنگ زیب
که دولت بود شاهد دلفریب

کسی کو بود عاشق دلبرے
کجا در نظر آیدش دیگرے

ریاست که و دلبری عاشق است
همه عمر معشوق یک عاشق است

ز شمشیر و تدبیر خود بیدرنگ
درآوردم این نازنین را بچنگ

باخوان پدر با سخن اغیار بود
باغیار تهدید در کار بود

ترا نیز اغیار پنداشتم
برزمت ازان رایت افراشتم

کنون جاے افسون و نیرنگ نیست
جوابے پیامت بجز جنگ نیست

چو بشنید سلطان شجاع این جواب
ندانست چیزی بجز رزم صواب

بفرمود تا لشکر کینه خواه
شتابند سازِ صف رزمگاه

که چون صبح خورشید آفاقگیر
کشد چرخ فیروزه گون را بزیر

فروزیم در عرصه گیرودار
ز تیغ و سنان آتش کارزار

چو صبح دوم در فضاے سپهر
نمود از افق چتر زرین مهر

ز هر لشکر آوازه طبل جنگ
گذر کرد ازین چرخ مینا رنگ

چنان از دو لشکر برآمد خروش
که رفت از سر آسمان عقل و هوش

بلند آنچنان گشت گرد سوار
که گردون درآمد بجوف غبار

ز غریدن رعد و کینه قسم
زمین با فلک ساز کرد اشتلم

چنان کز نارنجت بانگ از جگر / کز ارض سما گشت زیر و زبر
دو فوج گران سنگ از هر طرف / چو پیچیده ماران به لب آمده کف
کشیدند شمشیرها از نیام / فتادند در قتل هم خاص و عام
به پرواز آمد عقاب خدنگ / ز خون لعل گون ساخت منقار چنگ
درختان جنگل در آن کارزار / چو گلبن ز سر غنچه آورد بار
ز بس گرد از آن فتنه بالا گرفت / زمین در پی آسمان جا گرفت
در آن دشت و صحرا سیه پر اجل / ز خون ساخت پر لاله دامان گل
دو پاس اندرین رزم پرداختند / بسی سر ز پیکر بینداختند
ز قلب سپه مردم بی جگر / هراسان نمودند آهنگ مقر
چو اکثر فتوحات اورنگ زیب / بسحر و فسون بود و مکر و فریب
چو رزم آزما پیر هوشیار بود / در افواج پیکار سردار بود
چنان کرد کز شاه قوی اختیار / شود منهزم از صف کارزار
چو اللهوردی شنید این نوید / سیه ساخت رویش چو سفید
رسانید خود را به سلطان شجاع / هراسان بگفتا که شاها وداع
رسیده نهانی سپاه و دلیر / کز اینجا نیاید یکی پا اسیر
علم را چو دیدند غائب سپاه / ز بس خوف در جان شان پادشاه
صف دشمن منهزم زین طرف / شده در حیرت کمانها بکف
چو سلطان شجاع آنچنان حال دید / بناچار از آن هزیمت گزید
چو شد کشتی او ز ساحل جدا / پدر را سگی فلک دید آشنا
چو دیدش سلامت شد اهل یقین / که از مکر مغلوب شد اینچنین
مرا عهد با اولاد خویش و تبار / گرفتند بستند گشتند زار
قضا گر همه ریخت ناب زبیب / شکست آمد و هم بادشاه نهیب
چو مستا جلیش دید در کارزار / جدا شد به هیبت باده هزار
بسی مال جباره و اسپ و فیل / برون برد از اردو شه [illegible]
برآمد ز لشکر نهادی کمان / گرشمه [illegible] و جوان

چو صفهای مژگان دو فوج گران / فتادند برهم به تیغ و سنان
ز جا خاکها را برانگیختند / دبور و صبا در هم آمیختند
چو در حلقه آمد کیانی کمان / ز قوس قزح زه بر آسمان
ز بس جست تیر از کمانهای سخت / شکافی فضا دوخت سپهر رخت
نهنگ شد از خون زمین لاله گون / گذشت از سر نیزه‌ها موج خون
ز بس فتنه از خواب برداشت سر / هوا شد چو شب قیرگون در نظر
بدانگونه از نخل تن ریخت سر / که در شب باد از درختان ثمر
بسی از دلیران اورنگ زیب / نمودند ترک قرار و شکیب
سرانجام رزمش بجائی رسید / که ناچار باید هزیمت گزید
باللهوردی ز نخیل جهان / که بود از خوانین شاه جهان
ز لشکر نهان داد او را پیام / که خواهی اگر دولت مستدام
گر آید دلت که نصرت شود بی چرا / امیر الخوانین نمایم ترا
پی دولت و مال از راه رفت / بپای خود از عرصه پهناه رفت
که در جنگ مغلوب باید شد [illegible] / در افتاد از پای شهزاده جنگ
علم دار شه چون شنید این سخن / علم را بیفگند شد گام زن
سپه یک از آن داد هی [illegible] / به هر سو نهادند رو در گریز
بفوج گریزان سلطان شجاع / دگر بار گردید ظاهر نزاع
بهادران خود دید چون بکشتی نشست / غم بیحدش خوردن از شکست
در آن کشتی آمد پیشش ز دور / که سالم نشسته است فرخنده پور
چنانهم بخشم و قصاص تمام / ز اللهوردی کشید انتقام
[illegible] / بینگیخته در آتش خویش سوخت
[illegible] / [illegible] کشید انتقام
[illegible] / بسی [illegible] آتش [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] / ز [illegible] گردان [illegible]
[illegible] رزم و قتال / ز افواج بنگاله شد پایمال

ازین مژده خلق از صغیر و کبار / نمودند جمعیت بیشمار
که اکبر ظفر یافت اورنگ زیب / بران لشکر افتاد ترس عجیب
چو اورنگ زیب آن وقایع شنود / دگرباره اورا مقید نمود
پشیمان چو بی راه شد دستگیر / فرستاد اورا بحبس اسیر
بطوف حریم حق احرام بست / ز ره بند صورت بکشتی نشست
رسانید شائسته خانش بعرض / که بر شاه شد خطبه شکر فرض
سر مهر از خطبه سازد سپهر / رخ زر کن از سکه‌ات شاه مهر
اگر عقده هست در خاطرت / بکنم حل آن جملگی ظاهرت
که این هر دو باشند تا در حیات / بود دهر آبستن حادثات
رود سکه از نشستن به تخت / بود نیک فرخنده ز اقبال بخت
پدر را چه سان دشمن جان شوم / مگر آنکه نومید ایمان شوم
بدولت سرا هر روز نشاط / ملوکانه تزئین بگسترد بساط
بفرمان او گفت شائسته خان / بارکان دولت جهان در جهان
چو سامان آن جشن ترتیب یافت / چو خلد برین بارگه زیب یافت
بقانون شاهان زر بیشمار / نمودند ارکان دولت نثار
ز سکه رخ زر بفرمان او / منقش چو بنگاله شد از دو رو
بنامش چو زد سکه و خطبه خواند / بهر کشور سه نامداری نشاند
شهان را زر و مخزن آید بکار / چو کار آید هم لشکر بیشمار
چو روز چهارم گذشت از جلوس / رخ لشکر از داد شد آبنوس
که باید سپاه جدیدی همه / شود از قدیمی جدا چون رمه
سپه چه قدر هست در هر طرف / نمایند از نوکری بر طرف
بفرمان او با سپه بخشیان / نمودند شور قیامت عیان
که چون او بدولت نشیند به تخت / بمار و کشند هیچ و اقبال بخت
چو عرض سپاه قدیمش بدید / سوم حصه شان مواجب برید
بعهدش پریشان پی روزگار / نشستند چندین هزاران هزار

شود تا بهجوم سپه بیشتر / بهر یک همی داد سیم از سپر
چو سیلاب گر کوه آید بجوی / ز شیبا زآن فوج بر تافت روی
ولی شاه باز بهتر شعار / مقید شد آندم که شد ز فهدار
ولیکن بدل داشت چون حق خاص / بزودی نمود اورا ایزد خلاص
زبنگاله رایات نصرت ماب / چو آمد بدهلی ظفر در رکاب
باقبال بر تخت بنما جلوس / جهان را کن از تهنیت نو عروس
بود تخت شاهنشهی زان تو / که گشتند مستاصل اخوان تو
مراد جهان را بشاه جهان / فگن نخل عمرت نشین در امان
چنین داد اورنگ زیب جواب / که زین جمله بایست اینهم صواب
ولی قصد نخل حیات دو تن / ز ترس خدا ناید از دست من
برادر بمصحف مرا داد بند / که از من نیاید بجانش گزند
کنون ساعت سعد یکشنبه است / بدولت بتخت ار نشینم بجاست
که سامان جشن جلوسش کشند / زمین و زمان خاک بوسش کشند
بساعت بر اورنگ شاهی نشست / سپهرش بخدمت کمر چست بست
بگفتا غلام پس از دین پناه / بخوانند در خطبه اورنگ شاه
که زد در جهان شاه آفاق گیر / بزر سکه مانند مهر منیر
وزان پس بخاطر نمودش خطور / که تخفیف اسرا نباشد ضرور
چو یک دل نبود ده هزار از سپاه / توان داشت هندوستان را نگاه
برآمد چو بر منظر خاص و عام / بفرمود با بخشیان عظام
ز شاه جهان و ز دارا شکوه / ز سلطان مراد و شجاع گروه
سپاه قدیمی که بود هر قدر / مرا یک بیک گذر نما از نظر
مریدان پی چند سال انتظار / درین روز بودند امیدوار
همه صاحب جاه و منصب بهم / ز حشمت همه بهره‌ور گشته هم
بسی را هم از نوکری دور ساخت / همه جمع شان شاه دیگر نساخت
ز آدم الی صاحب قران هیچ شاه / نبوده چنین مهربان با سپاه

خدایش دهد عدل و خلق خدا — که آسوده باشند خلق خدا
نشیمی را که در دل بود مهر زر — خورد دولتش زود بر کید گر

ازین ماجرا دم نباید زدن — به غم اخرجه خرجه شدن
ز غم ساقیا باده در کوزه کن — اگر قیمتش نیست در روزه کن

بده می که بیچاره تنگدست — شود فارغ از غم چو گردید مست
بده ناب لعلگون غمگسار — چه باک از پریشانی روزگار

کسی را که از قهر پروردگار — بود تیره روز سرانجام کار
بکارش کند هر قدم سعی پیش — زند تیشه بر پای اقبال خویش
چو خورشید اقبال بیند زوال — بجز نیش دیگر ز نیش هلال
گل غنچهٔ باغ این سبزه کاخ — کند قطع پیوند امید شاخ
بدولت چو او بار گردد ستوه — خورد خونش آخر چو دارا شکوه
درین داستان میکنم آشکار — که تدبیر را با قضا نیست کار

خروج نمودن سلطان دارا شکوه بعد از شکست و سرگردانی بسیار در بلدهٔ احمدآباد و از آنجا متوجه رزم اورنگ زیب شدن و در توابع بلدهٔ اجمیر مرتبهٔ دیگر از صدمهٔ لشکر پادشاهی بنفاق مردم خود فرار نمودن و از فضل الهی عاقبت گرفتار گردیدن و بدرجهٔ شهادت رسیدن

زلاهور دارا بملک بکر — چو شد منهزم از ره بهکر
ز بنگه که با خویش همراه داشت — بتاهی بکر نصرت آنجا گذاشت

بکر خواجه از خواجگان سرای — خردمند و دانا و در رزم آزمای
باسباب مال و زر بیشمار — بهمکیش دران قلعه شد قلعه دار

زاقبال او اقبال چون چند — بحکم ضرورت بدریا فکند
پس از چند روزی ز ملک بکر — سوی تته نمود عزم سفر

سپاهش چو بوده ز بس بیحساب — مواضع دران مملکت شد خراب
از آنجا ز راه بیابان و دشت — بملک کچ و جام و آره گذشت

چو یکچند ازین گونه طی کرد راه — شدش احمدآباد آرامگاه
بگجرات کس را خبر زو نبود — ز هی هیبت او که کس می شنود

چو شد داخل ملک آباد او — خلائق شدندش پی جستجو
زغازان دالانسب شهنواز — شدندش باولاد خود پیشواز

چو شد داخل شهر گردید شاد — بدولت سرای سپهر مراد
بر آسود از رنج شد کامیاب — مه آمد بمنزل آفتاب

ز ملبوس و فرش و ظروف نگار — ز ایوان سراپرده و سیم و زر
ز کوس و لوا چتر زر با سریر — ز اسپان و فیلان گردون مسیر

بود آنچه پیرایهٔ خسروان — گرفت از وکیل مراد جهان
بعشرت بدل شد مرادش ملال — که شد رایگان صاحب ملک و مال

چو در ضبط آن مملکت بیدرنگ — یکی نامه آمد ز جسونت سنگ
که باید اگر شاه را تاج و تخت — ز گجرات باید بیاید بتخت

شتابان باجمیر خود را رساند — وز آنجا بمن قاصدی را دواند
که من با سپاه و زر بیشمار — شوم داخل لشکر شهریار

وزان پس بفوج و سپاه گران — بگیرانمد و تخت صاحبقران
چو آن نامه را خواند دارا تمام — همانان جهان گشت او را بکام

بفرمود تا بیدلان سپاه — نمایند ساز آلت حربگاه
بنوکر نگهداشتن حکم راند — ز هر سو سپه را بدرگاه خواند

بگیر اینان چون سپید این نوید — خداداد دستان نقد گنج امید
بدرگاه سلطان ز نزدیک و دور — رسیدند افزون تر از مار و مور

غلام و جلودار و خیل و سپاه — هزاران شدند از سواران شاه
ز چپلا انداز و سپهری فروش — بسی چون سکندر فولاد پوش

یکایک بدانان وکیل سپه — گرفتند از مخزن شاه زر
ز سیم و زر و سر بشش از کرد — تلف کرد شاه و تدبیر دور

دو مه چون درین کار پرداختند بماه سوم رایت افراختند
جنیدی در خلق احمد بنام به پیدایشی شهرهٔ خاص و عام
چو دارا پس از قطع چل روزه راه به اجمیر زد خیمه و بارگاه
که چون رایت صدق افراشتی با نصرت یار طلب داشتی
بنوشته کرد او بما قول و عهد تامل سزا نی درین باب جهد
باین نامه پیوسته سپهر شکوه به نزد تو آید با ندک گروه
چو طغرا او لیان زاب طلا نوشتند طغرای آن نامه را
کند چون به لشکر ترا پیشواز مرا او را بالطاف بخشد نواز
بیا زود تا پیش دارا رسیم زند فتح باد و شه یابد بهیم
ز نزدیک چون آن سپهر شکوه سوی راه آمد بفوج و گروه
به بیرون شهرش یکی باغ بود دران باغ شهزاده آمد فرود
پشیمان شد از وعدهٔ خویشتن که به خسرو عهد و پیمان شکن
بهو گفت با وی مرا با وی راه نمایم سرانجام نه بهر سپاه
بخاطر رسیدش بدان قیل و قال که چون پور دارا بود خرد سال
نمایم درین دام و فریب میان صدق خود را و رنگ زیب
چنانکه شنید اورنگ شاه که دارا به پیش سپاه
بدانست پس از قطع ده روزه راه بسوی اجمیر زد بارگاه
همه جا بجا بیخیه ساختند به آلات رزمی بپرداختند
چو از ظلمت شب جهان شد سیاه شمودند سازش با ورنگ شاه
چو در نیزه شد منقش بالسه چو ده بلی شهر بسپیه جگر
بسوی مسکن کاهو و دلی شتافت تیر بخشش رانند ماهر عافت صریر
عساکر ز هر سو صف آراستند نبرد از ایشان قدر خواستند
شد از هر طرف گرم بازار جنگ بشمشیر و پیکان و به تیر تفنگ
چنان سازش فتنه آشوبها ازین سو شدی توپ خالی ما
بادلاور خان دشمن گداز یکی جنگ شد بود سوی شهنواز

بگجرات آنرا که واسه نمود دوشنبه پوشان سادات بود
با سپه و سرایا دهیش نوخت وزان پس بجا که خودش غصنان
بشکستران زد و زرین قلم بجمعیت لشکر اینچنین زور و فهم
شده ام عزیمت سرایا قبول بتعجیل کردیم اینک نزول
چو دشمن بود غافل از حال ما شود فتح اگره باقبال ما
مظفر او در نگ و بسی تمام رسان خویشتن را بما والسلام

بوالا خلافت گفت کامی مدار برو نزد راجه ببسته مدار
بهان روز او در راه خود می بگیر که هستی اگر در جهان با تو هیچ
نداورا ز گجرات کردی طلب بوعده وفا راست شهزاده را
بتعظیم اورا چه با برگ و ساز برآمد مودفر سنگ ره پیشواز
چه جمعیت عذران امه بخواند ورا دید که کار حیران بماند
چو شهزاده گفتش کلاهی سکار سفر کن که وا کشد انتظار
همی با به هم کرده سالان جنگ ضرورت پس چند روز درنگ
مر او را بلشوخش آمد نصیب که نستاید راجه شود رسید
چو شهزاده واقف ازان گشت شتابان بسوی بهره باز گشت
بجا نم دو هم از راهی بجبیر ترد سه از سپه ره دراه اجمیر زد
ازین سو همی افواج دارا شکوه شمودند یا او میدانان کوه
ولیکن دو رنگان بد روزگار که غیر از دو رنگی ندارند کار
نخست آن منافق که سازش نمود یکی از بزرگان سرخیل بود
مغل خان بخشی که پنجاه سال بالطاف دارا شکوه اتصال
دگر روز چون شاه ... زمین بمیدان برافراخت رایات کین
دلیران عهد سران جنگ بفوج صد تو شاه ... سر
قضا را دران غلبه دار و گیر ... افواج شکست شد شیخ میر
دلیران افواج اورنگ شاه بسی را فکندند در رزمگاه
بسی راجه در خاک میدان کشید شد آخر جدا و پا گشت شهید

چو دارا بدید آنچنان رستخیز — بلا دید ذلت غیر از گریز
اگر یار باد و جه دولت پدر — هزیمت نمودن شد او در ضرید

چو او رفت از خیمهٔ بارگاه — بجا ماند با مال و خیل سپاه
دلیران شاهی چو شیران مست — بتاراج و غارت گشادند دست

همه روز تا شب ز شب تا سحر — پدر دا فشندی بکار دگر
چو افواج دارا امان خواستند — ز سر مال دادند جان خواستند

ازان مردمان لشکر بیحساب — جدا ماند از اسپ و مال و اسباب
بنصرت ز اجیر اورنگ شاه — عنان تافت خرم سوی تختگاه

ازانجا چو دارا سرگشته بخت — ز بی طالعی ماند تاج و تخت
چو بنمود از بیم دشمن فرار — سوی احمدآباد کرد اختیار

ولیکن بگجرات و ریشت نمان — شکستش چو بشنید از هر زبان
نشاند اتید نقش منصوبه را — چنین گفت مر صاحب صوبه را

گریزان نزد دوست از حکومت بدار — که گر بخت دارا شده خوار و زار
چو آن نکته را سید احمد شنید — همان خرقهٔ خویش بر سر کشید

دران شهر بر ریزه شام چاشت — تو گفتی که هرگز حکومت نداشت
ولی خان مذکور در ضبط شهر — بیاورد نام از خوانین دهر

بهر برج و دروازه‌های حصار — تعین کرد بندوقچی بیشمار
چو دارا بسر حد ملکش رسید — طلبهاست دامد ستغاز ابدید

ز هر سو شنیدی صدا یکسیبا — گرفت ست در ضبط اورنگزیب
چو در احمدآباد راهی نیافت — عنان جانب راجهٔ جام تافت

مراد از بیم مکافات شاه — دران مملکت هم نداد ند راه
بجنگ خان بهادر خطاب — روان از پیش فوج بیحساب

بهندوستانش جای نماند — سوی ملک ایران فرس تیز راند
چو تا کوه منزل گذشت از بکه — ز سر حد افغان برآورد سر

دران آن مشکل ز لبس بیچ برد — بجان آفرین جان اشیان سپرد
هرکش عنان زهر غم نوش کرد — که از محنت خود فراموش کرد

جگفین او سعی بیجد نمود — نشد نقش او چنانچه ز رود
دران سرزمین یک زمیندار بود — که چو کوه مردم آزار بود

ستمگار بد ذات جیون بنام — بنامردی شهرهٔ خاص و عام
کمر بر همی خواست شاه جهان — گرساز دل‌کش بغیل دمان

بهر کار دارا سیزدان شناس — گنا هش نمودی ز شاه التماس
چو دارا بنزد یک ملکش رسید — بهر سو ز اعیان افغان شنید

وهان سه که بسلطان والاگهر — نمانید شفقت ز را ه دگر
که جیون زادباش بدکاره است — خداناشناس ستمکاره است

سبادا کنز آسیب آن نابکار — شده در شکنجه شهزادهٔ کامگار
چنان گفت دارا که هندوستان — که دارا بود جیون از دوستان

من او را که بود از مریدان خاص — کمر بسته هم بکشتن خلاص
ز ذلت شهزادهٔ شاه دل — که چو کوه سیه کس از تیره گل

کسی را که دارند خوف سرشته — ز بیگوهری طینتش راسرشت
مرا بی اگر گردش چرخ نیل — بود در همه کار خضرش دلیل

چو آخر شود صاحب آن هوش — چو عقرب همه نیش باشد سرکوش
چو بشنید جیون که دارا رسید — ز شادی سرش بر ثریا رسید

نمودار ادب او لشش پیشواز — به قصرش در آورد با عز و ناز
سر بدرهٔ سیم و زر باز کرد — بصد رنگ مهمانی آغاز کرد

همه روز چون بنده گریان سپاه — نمودش ز خدمت زبانی قرار
شهنشاه دران از قضای سپهر — چو در ظلمت شام بنهفت چهر

ز افغان سرحد او هر که بود — دران شب مسلح طلب داشت زود
چو شد از افق چهر صبح آشکار — رسید شد ز افغان بسیر ده هزار

همه غرق آهن ز سرتا بپا — چو جو هر که گیرد ببغولا دجای
چو بیدار گردید دارا شکوه — بدل لشکر و هوش آمد ستوه

طلب کرد سازد براق سفر — ز شمشیر و تیر و کمان و سپر
پس از خدمتش گفت ای شهریار — ترا گر کنم قید هستم روادار
چو بر تخت بنشست اورنگ شاه — رسید از شکوه تو اقبال و جاه
رود حشمت و ملک و عالم بباد — جدا سازدم هند بند از عناد
گناه من است اینکه جان ترا — خریدم ز شاه جهان پادشا
ز شفقت گنا جو ترا التماس — نمودم ز خاقان نیز داناشناس
ندانسته بودم باین بخردی — که باشد مکافات نیکی بدی
بود پاس ناموس جان سیان — نخواهد کسی سود خود را زیان
برای زر و زینت دنیوی — کنم عهد سعد را پیروی
تو هم بعد ازین ترک تقید ده — بپای تو قلفان زنجیر به
بگلویش که بد بوسه گاه سران — مقید نمودش به بند گران
چو هنگامه قید دارا شنید — چو آهنگ از پرده بیرون دوید
چو آن گل که بر خاک افتد زباد — بدانگونه در پای جیون فتاد
خوشا آنکه از مرحمت بگذرد — به دشمن کسی دوست را نسپرد
مرا با زر و زیور بیشمار — بملک کنیزان مطبخ درار
بپیها بجای کنیزم نماسے — ز پا بند زنجیر دارا کشاسے
ز جیرے و سنگ جانی نمود — رخ همچو ماهش بسیلی کبود
وزان پس به جیون پیغام داد — که شد شاه را سینه تخم مراد
نمی آمدت مهر با دستگیر — ز اقبال شهنشه بحکم اسیر
همین نکته را آن تبه کار زشت — سفیقل بجان بهادر نوشت
بدارای محبوس بے خانمان — ازین سو شدی نیز جیون روان
نمودند هر یک جدا از شما — که عمر صدی شه آمد بچاشت
ازین سو دو سرور ابا عز و جاه — بیلغار سے طے که خود در راه
به بیشان چو شد داخل پای تخت — سپه بود بی شه جیون بدبخت
ز افغان بطلعت زرد سیاه — بسی سر ز تن ریخت در [illegible]

که ناگاه جیون چو خود که سیاه — درآمد ره با گروه سپاه
بود پادشاهی ز هر هند راست — ز شفقت که بشنفت در دل نشست
بخدمت رسید چون هیچ حسود — که جیون جدا را ادا را نمود
جوابش چنین داد با درد سوز — که یا رب ترا تیره گون باد روز
که بر هیبت شدت خشمناک — که در پای ذلت نماید هلاک
که آرام بیچارهم بعد ازین — تو خود کرده تیر حسرت کمین
دگر یار جیون زبان را کشود — که این گفتگو مرترا نیست سود
ترا چون رسانم بر شهریار — کند زین دولت بسیار
ببین کو به سبط رسول خدا — چها کرده در وادی کربلا
و افغان دیگر بجز بار کرد — یزیدا همین حسه کار کرد
همین دم حفت آن شاه والاجناب — که خورشید را هش بدی بحجاب
چو غنچه پر از شکوه خونین دهن — چو گل چاک چاکش تن و پیرهن
بزاریش گفا که ای سنگدل — ز حق شرم بادت سلطان خجل
بداری کسے بعد ازین نگرود — رها کن بهر جا که خواهد رود
مرا وقت پدرانه شه با دست — پدر آن تیمور صاحب قرنست
نمود آن پسر هر قدر لابه پیش — نشد جیون آن دیو ز افعال خویش
درآورد در ضبط خود بی سخن — ز سیم و جواهر که بد دار من
بیا زود نظاره کن صید من — که دارا شکوه هست در قید من
بیا با سپه تا سپارم ترا — بسیج بنگاه برآرم ترا
شنیدند آن دو سردار ازین شاه داد — نه بودی سپه بند مدارا چاره
بره چون رسیدند یکبار گر — نمودند اورنگ شه را خبر
چو بشنید اورنگ شه این نوید — ز دل سبزه گو شه او را دمید
[illegible] کرد می افگند — [illegible] ازان مردم [illegible] افگند
[illegible] — [illegible] سنگ
[illegible] — شهنشاه را [illegible] ملک

چو سید کین شد و غوغا بسیست
طرازنده این همه فتنه کیست

کز آنگاه چنگیز خان دگر
بدرگاه سودند بر خاک سر

بعد غش سانند کا شهریار
ز دارا شد این شور شر آشکار

در آورد تا بند طغلقان تمام
شهنشه بزرتشتی برآورد نام

چو بشنید اورنگ شاه این سخن
ز عبرت بلرزید بر خویشتن

بجز و گفت دارا ست او در حیات
جهانبانی نماند در ثبات

ز دل عکس مهر و وفا از دود
بها تا هم بقتلش بشارت نمود

رسانید چون تا باش جام زهر
که در کشتن بحکم شهنشاه دهر

ابا کرد و گفتا را از نخست
بود با خدا اعتقاد درست

سلامم و پیغم بمصطفی
چو گفتار جانا ز اسیار ما چرا

شده سرد از زندگانی ظلم
بهر نوع دانی بکن بسملم

بخود داشت تیغی بخود دو عالم
گزان می تراشید گاهی قلم

چه خنجر کشید از میان قاتلش
که چون صید با خنجر کنید بسملش

ازان تیغ دارا بقصد ثواب
عدو را ز خون کرد یکه خضاب

سری را که بود افسر تاج زر
بریدا ز تنش آخر آن بد گهر

پیاده چهار راه جنگل بسر
گرسنه چهار روز تا شب دو روز

غرض بود او را ازین جستجو
که باز آیدش آب رفته بجو

چنین بود او را نصیب ازل
بتقدیر نتوان نمودن جدل

ولی داد ازین مزد ناشناس
که حق نمک را ندارند پاس

همه کرکس و زاغ را پیر دان
پی جیفه شوم و نبار وان

عزیزان همه دشمن کینه گر
پسر داده خنده بی قتل پدر

چنان ملک هندوستان شد خراب
که دریا ش دارد فراخ شرا

درین خاک تیره سر آن شاه
بجز تابع چند جا کسی نماند

که صاحب الدعوة خاندان
هم رونق دستگاه جهان

امام زمان سر زباغ رسول
کسی نور باغ علی و بتول

شود چون بهشت آن زمان ملک کو
که مسند باقبال گردد سوار

بهشتی بهیج امام زمن
چو صاحب سخن کرد ختم سخن

شد این نامه از بهر هندوستان
سمی آشوب هندوستان

تقریظ دلپذیر از گهر ریزی طبع نیسان بار آشنای بحر سخندانی غواص محیط سحر بیانی مولوی علیم الدین صاحب نائب سررشته دار محکمه بحالیات اجنطی هاسوتی و ٹونک مقام چهاونی دیولی راجپوتانه رئیس شهنشاه ضلع گوڑگانوه قسمت دهلی

شب دوش در فکرت این و آن
بدل داشتم کاهش بیکران

زانه لیشه لا ابالی خرام
فتاده دلم در طمعهای خام

گهی اسباب عیش می تاختم
گهی با غم و رنج می ساختم

گهی همچو پروانه آتش بجان
گهی در ترتیب و سوختن شمعدان

گهی غنچه وش منقبض گه چو گل
گهی فارغ از فکر هر جزو و کل

گهی تشنه آب فرزانگی
گهی کشته تیغ دیوانگی

گهی رو بدیوار میداشتم
گهی دست از کار میداشتم

گهی در فدا دادے شوق دل
فتادم ز معموره آب و گل

گهی از پی علم در جستجو
گهی از برای عمل گفتگو

گهی همچو پیران خلوت نشین
گهی چون مریدان جلوه نشین

گهی سخت آشفته چون تن بشان
گهی همچو موسے میانش نزار

گهی غش بیمار و اضطراب
گهی بیخود از عقل خود دور غایب

کز آنگاه یارے ورا آمد زدر
بالتفت و عنایت شده جلوه گر

نه یارے که آسمان وفا
نه یارے امیر جهان وفا

نه یارے که گل بوستان دماد
نه یارے فروزنده شمع طبع
نه یارے معانی الفاظ مهـ
بفرمود کامی یار فرخنده رای
چو گل جامه را از چه کردی قبا
ندارم دل خود ز دنیا ملول
نباشم گه مند از جور چرخ
پرست آورم شغل راحت رسان
بویژه با آشوب هندوستان
برائے تو آورده ام این کتاب
نظر دوختم چون بر آن نظم پاک
ز تیر فکانت به عالی جناب
چنان گویمش مدحت هوش رسا
خردمند دانا هنر ور نواز
خدایش معین و مددگار باد

نه یارے همه تن جهان بر دداد
نه یارے که بخشد به یاران تعب
نه یارے که ماهی درخشنده چه
چه دیدی که رفتی بدین سان ز جای
چو غنچه دل بسته داری چرا
نیارم بخاطر هوائے فضول
نه نالم ز دشمن نه از دور چرخ
نسازم تلف وقت با ناکسان
نظر کن که نغز است اندر بیان
بخوان و ز دل رفع کن پیچ و تاب
بر رفته غم دل شدم فرحناک
بفرمود جا به چنین خوش کتاب
که مانندش نیاید درین تجربه کار
به بیچارگان از کرم چاره ساز
دلش شاد و طبعش چو گلزار باد

نه یارے دل و جان مهر و لا
نه یارے که جان جهان بوده است
سر قفل گنج سخن باز کرد
چه آمد بتو کاین چنین پژمرده ام
بدو گفتم ای گوهر کان مهر
نه جویای سیم و زر و گوهرم
ولی فکر اینست در دل مرا
بگفتا اگر شغل بایدت
کتابی عجب دلکش و نادرست
ازین پس بر آورده و دادم به من
بنام نه این نظم جادو شعار
زهی منشی نامدار جهان
بدنیاست زو رونق کار علم
بروح بهشتی بنیو مقام
علیها سن طبع این کرم

نه یارے که بد زد به یاران جفا
نه یارے که تن پاره دان بوده است
هما ناگهم ریختے آغاز کرد
سرا سیمه خسته پیدا الم
درخشنده لعل بدخشان گهر
نخواهنده حشمت و افسرم
که روز و شبم بگذرد در بیا
تواریخ را بین که می شایدت
چه گویم که هر نغمه بهر خاطر است
دریشادمانی گشاده به من
بدیدار ز بهشتی ست فرشتا دگار
هنرپرورے کامگار جهان
وزو گشته گرمی بازار علم
شد احسان ز منشی فرخنده نام
سلام بهشتی کبیسه بریزیم
۱۲۸۳

خاتمة الطبع

خداوند خرد بخش را سپاس که نامه نگارین رو کش نگارخانهٔ چین و صحیفهٔ سخن شیرین شکر شکن جلاوت آئین مفتاح کنوز احوال گذشتگان کلید خزائن سوانح باستانیان یعنی مثنوی شگرف دلفریبان المعروف به مثنوی **آشوب هندوستان** متضمن حالات جاده و معاتبه و نبرد و پیکار باهمی شاهزادگان شاهنشاه ماضی شاهجهان صاحب قران ثانی از نتائج طبع بلند و فکر آسمان پیوند منشی شیرین بیان زبان آور اهل زبان طوطی شکرستان حلاوت گفتاری عندلیب باغستان بلاغت آثاری نقشبند کارنامه نوطرازی ملا بهشتی شیراز یکا چند مثنوی عزیز الوجود که اگر صاحبان تاریخ دوست چون مردمک بدیده قیاس شمرده واست و اگر د افشوی آن جهانبانا و کارآگهان دهر آن مانند جان انگارند بجاست بس که مثنوی نادر الاحوال کمتر دستیاب بود بارے بتائید ساله ان بخش عالم نسخهٔ کهنه سال خورده بکتبه پشت او بهری بتوسط سخن سنج سعی آشنا زبان آور صاحب گذا شیرینیا

مولوی حلیم الدین صاحب متوطن سهنه ضلع گورگانوه قسمت دهلی که فی الحال بخدمت نائب سررشته داری
محکمه پنچایت اجنتی ها روتی رئوتاک بمقام چهاونی دیولی راجپوتانه اعزازی تمام دارند دست بهم داد که از فرط شوق
شائقین و مزید رضای طالبین و دوالبین کلام استاذهٔ متقدمین بمقام لکهنؤ در مطبع نامی منشی نولکشور باندازِ
بایسته و بطرز شائسته مطابقت منقول عنه بصحت ما امکن در ماه مارچ سنه ۱۸۸۳ع مطابق و موافق ماه ربیع الآخر سنه ۱۳۰۰ھ
غازهٔ اختتام بر رخ کشید و پیرایهٔ انطباع در بر خداوند سازگار و سرسبزی بخش گلستان روزگار در نظر نظارگیان
عالم جلوهٔ استحسان داد بمنه وکرمه